

Checked
1987

منظوم

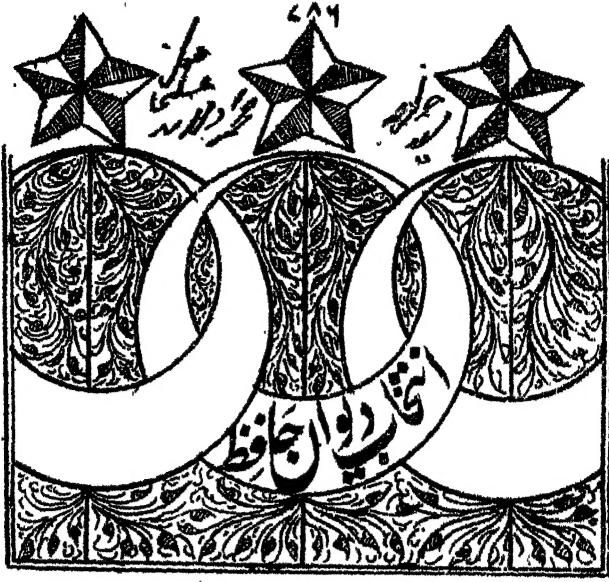
قصائد غنی کا وہ جو
کیا عامیہ شاعر

ایف۔ اے کلاس کے فارغ التحصیل طلبہ کیلئے سرکار عالی

استقام

جسٹس
نیٹرسہوت طلبہ یونان محبتا عالم خا
نواجہ کا ورنہ خا

کتاب در ادب و تاریخ ایران



الا يا ايها الساقى ادر كاسا دانا و لها
 بهوشى ناز كاخر صبا زان طر تو بکشايد
 بى سجاوه رنگين كن گرت پير مخايد
 مراد منزع جان چاسن و عيش چن دم
 شب تاريك بيم موج و گرداب چين بائل
 همه كارم ز خود كاخي به بد نامى كشيده
 حضورى گر بى خواهي لزد و غائب شو
 شب از سطر ب كه دل خوش باد و بيه
 چنان در جان من سوزش اثر كرد
 حريفه بد مرا ساقى كه هر دم
 چو شوقم بيد در ساغر مى افزود

كه عشق آسان نمود اول مى افتاد مشكها
 ز تاب جگرش چه خوں افتاد و رولها
 كه سالك بچرخ نو ذره و رسم منزها
 چرس فرمايد ميدار و كز بنديد محلبها
 كجا و اندر حال شكسارال سا حلبها
 نهان كه ماند آن رازى كز دسان و محلبها
 مستى مالمى من تهوى و رع الد باد و حلبها
 شيندم ناله جان سوز سنى را
 كه بے رقت نه و دم بهج شنى را
 ز زلف و رخ شوخه بوس و دوى را
 بگفتم ساقى فرخنده پلى را

را لم یندی مرا از شتر هستی
حک الله عن شتر النواصب
چو بخود گشت حاقط کے شمار د

صوفی بیا کہ آئینہ صافست جام را
رازد و رون پرده زردان مست پرس
عقلا شکار کس نشود دام باز چسب
من آن زمان طبع ببریدم ز عافیت
مارا بر آستان تو بس حق خدمتست
در عیش نقد کوش که چو آبجو نماند
در بنم دور یک دو قبح در کشن برو
ای لیل شباب فت و نچیدی گلے ز عمر
حاقط مرید جام حبتسم ای صبا برو

بیا که قهر ال سخت سست بیا و است
غلام هست آتم که زیر چرخ کیجو
نصیحت گفت یا دیگر در محفل آو
جو دستی عهد از جهان سست بناد
چه گویت که میخانه دوش مست و خراب
که ای بلند نظر شایباز سدره نشین
تراز کنگره عرش میز مست و صغیر
غم جہاں مخور و پند من مبسدا زیاد
رضا باد بده و ز جیس گره بکشائے

چو پیودی سپا پی جام می را
جز اک الله فی الدارین خیرا
بیکت جو ملک کاؤس و کی را

تا بگری صفائی فی غسل فام را
کیس حال نیت صوفی عالی مقام را
کا بخا همیشه باد بدست ست دام را
کایں دل نہاد در کف عشقت ز نام را
ای خواجہ بازمیں برتر حم غلام را
آدم بہشت روضہ دار استلام را
یعنی طمع مدار وصال دوام را
پیرانہ سرکن ہنر ننگ و نام را
و ز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

بیار بادہ کہ مینا و عسبر باد است
زہر چہ رنگ تعلق پذیر و آرد است
کہ این حدیث زہر طریقت باد است
کہ این مجوزہ عروس ہزار داماد است
سرش عالم عظیم چہ بشر و باداد است
نشین قونہ این کج محنت آباد است
نہ انت کہ دریں داگہ چہ افتاد است
کہ این لطیفہ لغز زم زہر دمی یا است
کہ بر من و تو دور اختیار رنگشاد است

نشان و مهر و دنا نیست در تبسم گل
 صد چه یبیری ای سست نظم بر جانظ
 بر دیکار خود ای و اعظ ایچه فریاد است
 یکام تا زساند مرالبش چو ناله
 میان او که خدا آفریده است از هیچ
 گدایه کوی تو از بهشت خلعت مستغنی است
 اگر چه چندی عشقم خراب کرد و لے
 دلا منال زبید او جور یار که یار
 پرو فانه مخوال و فصول دم حافظ
 چو بشنوی سخن ابل دل گو که خطاست
 سرم به وینا و عجبی مسرونی آر در
 در اندرون من خسته دل ندانم کیت
 دلم ز پرده برد شد بجائی اسی مطرب
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
 نغمه ام بنیالے که می پریم شبیه
 چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
 از او بدیر مخاتم عزیز میدارند
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
 نوا عشق تو دمی شب در اندرونم بود
 ندانم عشق تو دوشتم در اندرون و او بد
 رجسته خلد برین خلوت درویشانست

بنال ابل مسکین که بجائی فریاد است
 قبل و خاطر و لطف و سخن خلد و اوست
 مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است
 نصیحت همه عالم بگوش من یاد است
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاست
 ای سر بند تو از هر دو عالم آزاد است
 اساس هستی من زیر خراب یاد است
 ترا نصیب همی کرده این ادم است
 اگر زین فسانه و افسول مرالسبی اوست
 سخن مناش نه و لبر خطا اینجاست
 بتارک اندازین فتنه که در سر است
 که من خموشم و او در فغان غوغاست
 بنال بل که ازین پرده کار مانبوست
 رخ تو در نظرم چنین خوش آراست
 خار صه شبیه دارم شراب خانه بجا است
 اگر بهادو بشوید حق بدست شماست
 که آگشی که نیرد همیشه در دل باست
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
 که باست وقت عباد چه وقت جاد است
 که آگشی که نیرد همیشه در دل باست
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
 که باست وقت عباد چه وقت جاد است
 که آگشی که نیرد همیشه در دل باست
 که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
 که باست وقت عباد چه وقت جاد است

کج عزت که طلسمات عجائب دارد
 قهر فردوس که ضوایش بدر بانی رفت
 آنچه زرمیشود از پیر تو آن قلب سیاه
 و آنکه پیشین بند تاج کبر خورشید
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
 خسروان قبله حاجات جهانند ولی
 روی مقصود که شادمان جهان میطلبند
 ای تو که مفروش این همه نخوت که ترا
 گنج قارون که فرو میرود از قهر منور
 بنده آصف عظیم که در سلطنتش
 حافظ انبیا بادب باش که سلطان ملک
 مطلب طاعت و پیاں درست از دست
 من با دم و وضو ساخر از چشمه عشق
 می بده تا دهر است آسگه از سرفضا
 مکرده کم است از کرمور اینجاست
 جان فدای و منت باد که در باغ نظر
 بجز این زنگستانه که پیش مرسد
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
 سراناد و استخوان حضرت دوست
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از مد و مهر
 نثار روی تو هر برگ گل که در چین است
 مگر تو شانه زوی زلف بهر افتان را

فتح آن در نظر مہت درویشانست
 منظر از چمن زہمت درویشانست
 کیمیا نیست که در محبت درویشانست
 کبریا نیست که در خست درویشانست
 بی تکلف بشنود دولت درویشانست
 از ازل تا بابد فرصت درویشانست
 مظهرش آئینه طلعت درویشانست
 سروری در کف مہت درویشانست
 خوانده باشی تو که از غیرت درویشانست
 صورت خواجگی و سیرت درویشانست
 همه در بندگی حضرت درویشانست
 که به چنان گشتی شهر و شدم روز الست
 چار کبیر ز دم یکسره بر سر چه که مہت
 که بروی که شدم عاشق و بر بوی که است
 تا امید از در رحمت شوای باد پرست
 چمن آراست جہان شتر ازین پنجه نیست
 زیر این طارم فیروزه کشته خوش نقشست
 یعنی از وصل تو اش نیست بجز یاد پرست
 که هر چه بر سر می رود ادا و است دوست
 بناد و آئینه در مقابل رخ دوست
 فدای قد تو هر سرون که بر لب دوست
 که باد خالید ساکت و خاک صبر دوست

رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت -
صبا ز حال دل تنگ ما چه کشش دهد
نه من بسو کش این دیر زید سوزم و بس
زبان ناطقه در وصف حسن ادلال هست
نه این نان لعل حافظ و آتش طلب هست

دل سراپه دانه نیست دوست
من که سرور مینارم به و کون باد
تو و طوبی و ما و قاست یار
در درجنول گذشت و نوبت ماست
من که باشم در اوج حرم که صبا
ملکت عاشق و گنج طرب شد
من و دل گرفتار شویم چه خاک
بی خیالش مباد و منظر چشم
گر من آلوده دامنم چه عجب
هر سل نوکش چمن آراست
فقر ظالم بر من که حافظ را

ز لغت هزار دل بیکه تار مو به بست
تا عاشقان پرست نیش و بند جان
شد از دل شدم که نگار چو ماه نو
ساقی چند رنگ می اندر پیالہ ریخت
یارب چه سحر کرد و حرامی که خون چشم
داما بود و بازی این چرخ حقه باز

چرا که حال نگو در قفای فان گوشت
که چو شکلیج در قفای غنچه تو بر توست
بناست که درین آستان سنگ بهیوست
چه جای کلک بریده زبان سینه گوشت
که داغدار ازل همچو لاله خورد دست

زیده آینه دار طلعت دوست
مگر و غم زیر بار منت دوست
فکر هر کس بقدر هست دوست
هر کسی بجز و زه نوبت دوست
پرده دار حرم حرم دوست
هر چه دارم زمین هست دوست
غرض اندر میان سگای دوست
زانکه این گوشه خاص است دوست
همه عالم گواه عصمت دوست
اثر ننگ و بوی صحبت دوست
سینه گنجینه محبت دوست

راه هزار چاره گراز چار سو به بست
بکشود نافه در هر آرزو به بست
ابر و نمود جلوه گری کرد و به بست
این نقشها مگر که چه خوش ارکه و به بست
با نقبهای قلقلش اندر گلو به بست
بهنگامه باز چید و در گفتگو به بست

مطرب چه نغمه ساخت که در پر دساع
 حافظ هر آنکه عشق نوزید وصل خواست
 آن ترک پری چهره که دوش از بر نیت
 تارفت مرا از نظر آن چشم جهاں بین
 بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
 دور از رخ تو دمدم از گوشه چشم
 از پائی فتادیم چو آمد شب هجران
 دل گفت وصالش بدعا باز تو ایافت
 احرام چه بندیم که آن قبله ز اینجاست
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید
 ای دوست سپردن حافظ قدیمی نه
 صحن بستان ذوق صحبت یار انجوست
 از جباروم مشام جاں ما خوش میشود
 ناکشوده گل نقاب از رنگ رحلت عاز کرد
 مرغ بشنوان را بشارت باو کا ندر راه عشق
 گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیت
 از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
 حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدست
 بنال بیل اگر باست سر یار نیست
 دران چین که نیسی دزد و زطرو و دوست
 بیار باده که ز کین کنیم جامه و لقمه

بر ابل وجد و حال در بای و هو بست
 احرام طوف کینه خل بی وضو بست
 آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 کس طاقت مانیت که از دید چار رفت
 آن وود که از سوز جگر بر سر مار رفت
 سیلاب سرشنگ بدو طوفان بلار رفت
 در در و باندم چو از دست دوار رفت
 عمریت که عرم هم در کار دوار رفت
 دومی چه کوشیم که از مرده صفار رفت
 هیبات که در دوزخا نوان شفار رفت
 زان پیش که گر نیک که از دار نثار رفت
 وقت گل خشن باد که وقت میخه اراں شیبست
 آری آری طیب انقاس هوا داران شیبست
 مار کن بلبل که کلبه گنگل افکاران شیبست
 دوست را با نادانیهایی بیداران شیبست
 شیوه ندی دغوش باشی عیاران شیبست
 کا ندرین دیکهن کار بکسار ان شیبست
 تانه پنداری که احوال جهانداران شیبست
 که ما دو عاشق ز ادیم کار مار نیست
 چه جا دم زدن ناهنای تا مار نیست
 که مت جام غوریم و نام هشیار نیست

ز به اندر توبه عا لیا بر خیز سر
 سحر کشنده و صامش بخواب میدیدم
 خیال زلف تو بچشم نه کار خا مانند
 لطیف ایست بهانی که عشق از و خیزد
 حال شخص چشم است و زلف و عارض خا
 باستان تو مثل تو از بارید آرس
 رندگان طریقت به نیم جو خسرند
 دلش به ناله میازار خستم کن حافظ
 اگر چه عرض به پیش یار به اوست
 پری نهفتنخ دود و در کشته و نازد
 سبب پیرس که چرخ از چه سفله پرورش
 ازین چنین گل بخار کس بخید آرس
 حسن ز بصره بلال از جش صیب از شام
 جمال و خزر ز نور چشم ماست مگر
 دوا می در دود و کنول از ان مفرج
 به نیم جو خرم طاق خانقاه و رباط
 هزار عقل و ادب و اشم من لے خواج
 بیار می که چو حافظ مدام استخفار
 عیب زندان کن ای زاهد پاکیزه شربت
 من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
 همه که طلب یارند چه پیش رو چه مست

که توبه وقت گل از عاشقی زیبار است
 ز به مراتب خوابی که به زبیدار است
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است
 به از نکته وین کار و بار و ولداریست
 عروج بر فلک سروری بدشوار است
 بقای اطلس آکس که از بهر عاریست
 که رنگاری جادید در کم آزار است
 زبان خوش و لیکن دبان پراغر بیت
 بوخت عقل ز حیرت که این بوالعجیست
 که کام بخشی اورا بهانه بی سبی است
 چراغ مصطفی با شرار بولهبیست
 ز خاک که ابو جهل این چه بوالعجیست
 که در نقاب زجاجی پرده معنیست
 که در صراحی چینی و شیشه رطلیست
 مرا که مصطفی دیوان و پائی خم طنبیست
 کنون که مست و خرام صلائی بی ادبی
 بگریه سحر و سب ز نیم شبیست
 که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
 هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت
 همه جا خانه عشقیت چه مسجد چه گشت

سر تسلیم و خاک در میسکده حاکم
 تا امیدم کن از ساقی بقدر روز ازل
 ز من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
 بر عمل تکیه کن خواجه که در روز ازل
 گره نهد تهمینه ایست ز بی باک بناد
 باغ فردوس لطیف است ولیکن نه نه
 حاقظا روز اجل گر کف آری جامی
 حنث با اتفاق ملاحت جهان گرفته
 انقائ را ز خلوتیان خواست کرد شمع
 میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو
 چون لاله کج بناد کلاه طرب ز کبر
 آن روز عشق ساغر می خرمم بسوخت
 آسوده بر کنار چو پرکاری شدم
 خواهم شدن بکوی عیان آتین فتان
 بر برگ گل ز خون شقائق نوشته اند
 می ده بجام جم که صبح صبحیاں
 می ده که هر که آخر کار جیباں بدید
 فرمت لمر که فتنه چو در عالم افتاد
 زن آتش نرفته که در سینه من است
 حاقظا چو آب لطف ز نظم قومی چکد
 خیال دوی تو در هر طریق هموست

بدی گر نکند فهم سخن گو سرو خشت
 تو چه دانی که پس پرده که خویشت که زشت
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 تو چه دانی قلم صفت بیاست چه نوشته
 در مرشت همه اینست ز بی باک بناد
 تو غنیمت تا شمع این سایه بید و لب کشت
 یکسر از کوی خرابات برنده بهشت
 آری با اتفاق جهان میتوان گرفت
 شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت
 از غیرش صبا نفس اندر دباں گرفت
 بر داغ دل که با ده چو اسفان گرفت
 کافش ز عکس عارض ساقی دبا گرفت
 دوراں چو نقطه عاقبت در میان گرفت
 زین فتنه با که دامن آخر زمان گرفت
 کاکس که بچشمی چو از غول گرفت
 چو باد به تیغ زرافشان چا گرفت
 از غم بیک بر آند و طبل گراں گرفت
 عارف بجام می زود از غم کز گرفت
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 غیری چگونه نکته تواند بران گرفت
 نیم موی تو پیوند جان آگاه باست

ہزار یوسف مصری فنا دہ در چہ است
جمال و چہرہ تو حجت موجبہ ماست
گناہ بخت پریشان دست کوتہ ماست
فلاں ز گوشہ نشینان خاک در گہ ماست
ہمیشہ در قطر خاطر مرخصہ ماست
کہ سالہاست کہ مشتاق رو چو ماست

(۱۹) صراحی می ناب و سفینہ غزل ست
پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل است
ملالت علما ہم ز ظلم بے عمل ست
جہان کار جہاں بے ثبات و محلت
دلی اجل برہ عمر ریزن اہل ست
بشت و شوی نگر دو سفید و ایشلیست
کہ سعد و محسن ز تاثیر زہرہ و زحل ست
مگر بنامی محبت کہ خالی از خلل ست
چنین کہ حافظ ماست بادہ از لست

(۲۰) گفت با مانشیں کز تو سلا بر خاست
کہ نہ در آخر صحبت بند است بر خاست
پیش عشاق تو شبہا بعزاست بر خاست
بہو اداری آن عارض قیامت بر خاست
بتاشائی تو آشوب قیامت بر خاست
سر و سرکش کہ بناز قد و قامت بر خاست

ہمیں کہ سینہ خنداں او چہ میگوید
بر غم مدعیانے کہ منغ عشق کنند
اگر برفک دراز تو دست ما نہ رسد
بحاجب در خلوت تر اسے خاص بگو دہ
بصورت از نظر ما اگر چہ محبوبت
اگر چہ سائل حافظہ درے زند بکشتا

دریں زمانہ رفیقی کہ خالی از خلل ست
جریدہ رو کہ گذر گاہ عاقبت تنگت
نہ من ز بی عمل در جہاں ملول و بس
بچشم عقل ہمیں رہ گزار پر آشوب
دل امید فراوان ز وصل و می تو داشت
ز قہمت ازلی چہرہ سیہ بختاں
گیر طرہ مہ طلعتی وقتہ مخواں
عمل بند پر بود ہر سب کہ نے بینی
ہر سچ دور بخوانند یافت ہر شبہا رش

دل و دہم شد و دلبر ہلاست بر خاست
کہ شنیدی کہ دریں بزم دے خوش نشست
شع گردان لب خنداں بزبان لافی زد
وہ چمن باد بہاری ز کنار گل و سرود
ست یکدشتی داز خلوتیان ملکوت
پیش رفتار تو پابز نگرفت از جملت

<p>حافظ این حرفه میند از گریه جان ببری روی تو کس ندید و هزارت بر قیاس هست گر آدم بکوی تو چنداں غریب نیست هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست آنجا که کار صومعه را جسدیه میدهد عاشق که شد که یار بجانش نظیر کرد فریاد حافظ اینهمه آخر پیرزه نیست صمیم مرغ چمن با گل از خانه گفت گل بخندید که از راست تر بخیم و لعل گر طبع داری از انا جام مرصع نی لعل تا ابد بوی محبت به شامش نرسد در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا گفتم ای منجم جان جهان بنیت کو سخن عشق نه آنست که آید بزبان اگر که حافظ خرد و صبر به با انداخت مگر دوست زلف مشکینت خطائی رفت رفت گر که از غمزه دلدار باری بر و برود برق عشق از غمزه پیشین پیشین سوخت</p>	<p>کاش از خرمین سالین کرامت برخواست در غنچه هنوز و صدمت غمزه لیب است چهل من درین دیار هزاران غریب است لیکن اسید وصل تو ام حقیر به نیست هر آنکه هست بر تو که رونی نیست فاقوس و دیو در این عالم نیست ای خواجده در دینت در گریه لیب است هر قفسه غریبه و صدمه غریب است ما ز کم کن که درین باغ به چو شکفت هر چه عاشق سخن تلخ به عشوق نه گفت در دیاتوت بنوک مرده است باید صفت هر که خاک در میخانه بر خشار زلفت زلف سبیل ز نیم سحری می آشفست گفت افسوس که آن دولت بیدار است ساقی ده ده و کتاه کن اگر گفت و گفت چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت در زلفه شاهر با جفائی رفت رفت در میان جان و جان جانی رفت رفت چو شاه کامراں گر برگه ای رفت رفت</p>
--	---

در طریقت بخش خاطر نباشد سے بیار
 عشق بانی نعل باید اسی دل پادشاه
 از سخن چینان ملا تنها پدید آید دسلی
 عیب حافظ گویند زاهد که رفت از خانقاہ
 بکوی میکده هر سالگی کرده دانست
 زمانه افسرندی نداد خبر به کسی
 بر آستانه میخانه هر که یافت دست
 هر آنکه راز دوز عالم ز خط سبغ خواند
 دلم ز زنگس باقی اماں نخواست بجاں
 و رای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
 ز جو رکوب طالع سحر گمان چشم
 خوش آن نظر که لب جام در وی ساقی را
 حدیث حافظ و ساغر کشیدن بنیان
 صوفی از پر تومی راز نهانی دانست
 شرح مجوئے گل مرغ سحر داند و بس
 عوضه کردم دو جهان بدل کار افتاده
 آل شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
 دلبر آسایش مصلحت وقت نه دید
 سنگ و گل را کند از زمین نظر فعل و حقیق
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 می بیاور که ناز و گل باغ جہاں
 حافظ ای گوهر مظلوم که از طبع انجمن

هر که در دست را که بینی چو نعل بر دست
 گر با پای بود بود و گر خطای رفت
 چو نعل زان پهنشیمان ز جلالی رفت
 یاسی آزادان چه بندی اگر با پای رفت
 در دگر دن اندیشه تیر دانست
 که بر روانی عالم در پس کلاه دانست
 ز فتنه جام می اسرار خالق دانست
 ز بند ز جام جم از نقش خاک دانست
 چرا که ششیده آن ترک دل سید دانست
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانست
 چنان گریست که خورشید دید و دانست
 مال یکیش و ماه چار و ده دانست
 چه جائے محبت و شمع آید دانست
 گوهر هر کس از پس لعل توانی دانست
 که نه هر کور قی خواند و معانی دانست
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 محبت نیز از پس عیش نهانی دانست
 در نه از جانب مادل نگرانی دانست
 هر که قدر نفس با دیوانی دانست
 رسم این کجاست به تحقیق ندانی دانست
 هر که غار نگری با دوزخانی دانست
 اثر تربیت آصف ثانی دانست

۲۶) حاصل کار که گوی مکان اینهمه نیست
 اندول جان شرف محبت جانان حضرت
 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
 دولت آذنت که بخون دل آید پکنار
 به نجر و زی که درین مرحله مهلت داری
 بر لب بحر فنا خیز ایام اسے ساقی
 ز ابد این مشوا ز بازی غیرت زینهار
 در دمندی جو من سوخته زار و نزار
 از تنگ مکن اندیشه و چو گل خوش بها
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت دے
 ۲۷) بحولیت بحر عشق که به پیش کناره نیست
 آنم که دل به عشق دبی خوش دے بود
 مار این عقل مترساں دے به بیار
 از چشم خود پیرس که مار اگر می کشد
 رویش بچشم پاک تران دید چو طال
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
 گرفت در دگر به حافظ بهچ رودے
 ۲۸) روان نظر چشم من آشیانه است
 بطرف و حال و خط انکار خان بودی دل
 دل بر گل ای بل چن خوش باد
 علاج ضعف دل با لب حواله کن-

۲۹) با دوش پیش آر که اباب جهان اینهمه نیست
 همه آنت و گرنه دل جان اینهمه نیست
 که چو خوش نگری ای سرور اینهمه نیست
 ورنه با سخی عمل باغ جنان اینهمه نیست
 خوش بیاسائی زمانی که زما اینهمه نیست
 فرصتی دان که ز لب تابان اینهمه نیست
 که ره نماند تا دیر مجال اینهمه نیست
 ظاهر حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
 ز آنکه تمکین جهان گذراں اینهمه نیست
 پیش رن ان رقم سود و زی اینهمه نیست
 ۳۰) انجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست
 و کار خیر حاجت بیج استخاره نیست
 کان شحنه در ولایت اسپه کار نیست
 جانان گناه طالع و جرم ستار نیست
 هر دیده جائے جلوه آن پاره پاز نیست
 چو راه گنج بر همه کس آشکار نیست
 حیران آن دلم که از سنگ ظاره نیست
 ۳۱) گرم نادر فردا که خانه خانه نیست
 لطیفهای عجب زیر دام و دانه نیست
 که در چمن همه گلها نگاشته نیست
 که آن معجز یا قوت و رخزانه نیست

بہن مقصم از دولت ملازمتش
 چہ جائے من کہ بلرز و سپہر شعبہ باز
 من آن بچم کہ دہم نقد دل بہر شوخے
 تو خود چہ بعتی اسے شہسوار شیریں کار
 سر و محبت اکنوں فلکس برقص آوڑ
 مریدز شاہ انجمن دلبران کیست
 من بہر آن یکی دل و دین و اہام بباد
 سودایاں عالم پندار را بگویی ہ
 خلقے زبان بدعوی عشقش کشادہ اند
 حافظ بر آستانہ دولت نہادہ سر
 المتہ للہ کہ در میکدہ بازست
 خمیاہ در جوش و خروشند زمستی
 از دہم ہستی و غرورست و تکبر
 شرح شکن ذلت خم اندر خم جاناں ہ
 بار دل مجنون و حشم طرہ لیلی
 بردوختہ ام دیدہ چہ باز از ہمہ عالم
 را از یکہ بر خلق بنفسم و بگفتیم
 در کعبہ کوی تو ہر اکس کہ در آید
 اسی مجلساں سوز دل حافظ سکین
 اگر آں طائر قدسی ز درم باز آید ہ
 دارم امید ببال اشک چو باران کہ مگر

دلے خلاصہ جاں خاک آستانہ تست
 ازیں جیل کہ در اینانہ بہانہ تست
 در خزانہ بھر تو دلشائے تست
 کہ تو سنے چو فلک رام نازبا تست
 کہ شعر حافظ شیریں سخن ترا تست
 دلبر اگر ہزار بود دل بہر آن کیست
 عیسم کن کہ حامل ہر دو جہاں کیست
 سرمایہ کم کیند کہ سود و زباں کیست
 امی من غلام آنگہ دلش با زباں کیست
 دولت در ال سرست کہ باز با کیست
 زائر و کمرہا بردار و بی نیازست
 دان می کہ در آنجاست حقیقت نہ مجاز
 وز ماہمہ بیچارگی و عجز نیازست
 کوتہ نتوان کرد کہ ایں قصہ درازست
 رخسارہ محمود کف پای ایا زست
 تادیدہ من بر رخ زیبائی تو بازست
 بادوست بگویم کہ او محرم رازست
 از قبلہ ابروی تو در عین نمازست
 از شمع پرسید کہ ز سوز و گدازست
 عمر بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید
 برق دولت کہ برفت از نظرم باز آید

گر شاردوم یار گرامی نه کنسم
آنکه تلخ سر من خاک کف پایش بود
کوس نود و لقی از بام سعادت بنف
خواهم اندر عیش رفت چو یاران عزیز
مانش غفلت جنگست و لشکر خواب صبح
آرد و مندرخ شاه چو ماهم حافظ

بلبل خون و جگر خور و گلی حاصل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود
قره العین من آن سیوه دل یارش باد
ساربان بار من افتاد خدا را در دمی
رونی خاکی دلم چشم مرا خوار مدار
آه و فریاد که از چشم حدود میرود
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حفظ

تا زین خانه وی نام و نشان خواهد بود
حلقه پیر بغلام ز ازل در گوش است
بر سر تربت ما چون گزری همت خواه
بر زبانی که نشان کشت پای تو بود
بروای زاهد خویش که ز چشم من دور
ترک عاشق کش من بهت بروی دست اخوند
عیبستان کن ای خوابه کزین کینه رط
چشم آن دم که ز شوق تو نهید سر بلعد

چو هر جا بچه کار و گرم باز آید
از جدای طلم تا بوسم باز آید
گر به نیتم کرد از دستم بوسم باز آید
شخصم از باز نیاید جنبم دم باز آید
ورنه گر لبه زده آه حسدم باز آید
همی تا بلاست ز درم باز آید

یاد غیرت بعدش حال پریشان کرد
ناگش یل فائقش اهل باطل کرد
که خود آسان بشد و کار مشکل کرد
که امید گرم بهره این محسب کرد
چرخ فیروزه طر بنانه ازین بگل کرد
در لحد آه کمان ابرو من منزل کرد
چه کنم بازی ایام مرا عاف غل کرد

سرم خاک ره پیرمغان خواهد بود
ما بهانیم که بودیم و جهان خواهد بود
که زیارت گه زندان جهان خواهد بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
لکار خون و دل امروز روان خواهد بود
کس نیست که رحلت بچمان خواهد بود
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

<p>زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود بر کس که این ندارد وحقا که آن ندارد یا من خبر ندارم یا اول نشان ندارد در داکه این معما شرح و بیان ندارد ای ساربان فروکش کاین کران ندارد بشنو که پند پیران چیست زیان ندارد کاکان شیخ سر پریده بند زبان ندارد بی دوست زندگانی ذوقی جهان ندارد در گوش گل فرو خوان تا زنده ندارد صنعت گریت اما طبع رحمان ندارد مست مست و در حق با کس ای گیان ندارد زیرا که چو نتو شای کس در جهان ندارد</p>	(۳۴)	<p>بخت حافظ گرازیگردد بدو خواهد کرد جان بی حال جانان میل جهان ندارد بسپاس نشانی زان دلستان ندیدم هر شبی دیدم در موج آتشین مست سرنزل قناعت نتوان زدست دادن چنگ خمیه قامت میخواندت بشرت گر خود رقیب شمع احوال از دیوستان ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی احوال تنجی قارون کایام داد و برد آنرا که خواندی آتیا و گریه به تحقیق ای دل طریق رندی از محاسب بیاور کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ</p>
<p>نیکه بر عهد تو باد و صبا تو ان کرده اینقدر هست که تغیر قصاص تو ان کرده بفسونیکه کند خشم ربا تو ان کرده نسبت دوست بهر بی پیمان تو ان کرده چه محل جامه جاں را که قیامت تو ان کرده حل این نکته بدین فکر خطا تو ان کرده روز و شب عریضه با طوق خدا تو ان کرده</p>	(۳۵)	<p>دست در حلقه آن زلف و دست تو ان کرد آنچه سعی است پس اندر طلبت نبودم دامن دولت بعد خون دل افتاد بدست عارضش با بشل ماه فلک تو ان خواند سوادای من آن دم که در آید بسملع مشکل عشق نه در حوصله دانش است غیر تم گشته که محبوب جهانی لیکن</p>

من چه گویم که ترانازی طبع لطیف
 نظر پاک توان در رخ جاناب دیدن
 بجز آبروی تو محراب دل حافظ نیست
 دوش وقت سحر از غم بختام دادند
 بخود از شغفه پر تو دایم کردند
 چه بیدک سحر بود و چه فرخنده شبی
 چون من از عشق رخسار بخود حیران گشتم
 من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه بچشم
 بعد از این بوی مرغ آئینه حسن نگار
 بافت آن روز بن مرده اینست داد
 این همه قند و شکر گزینم می ریزد
 کیمیا نیست عجب بندگی پیر معان
 بجات ابد آرزو رسا بند مرا به
 عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
 شکر شکر بشکری به نشان اسد دل
 همت حافظ و انعام سحر حیران بود
 دوش دیدم که ملائک در میان زدند
 ساکنان حرم سر عفاف ملکوت
 شکر ایزد که بربان من واد صلح فتاد
 جنگ هفتاد و دو دولت همه را عذر بند
 آسمان باران است نتوانست کشید

تا بحدیست که آهسته و مان توان کرد
 که در آئینه نظر جز بسفاهن اول کرد
 طاعت خیر تو در بندهب مان توان کرد
 و ندان ظلمت شب آب حیاتم دادند
 باوه از جام تجلی بصفتام دادند
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 خراز واقعه لاسه و مناتم دادند
 مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند
 که در انجا خبر از جلوه ذاتم دادند
 که باز از غمت صبر و ثباتم دادند
 اجر میریست که از ان شاخ بناتم دادند
 خاک او گشتم و چندین در جامت دادند
 خط از او گوی از حسن محاسنم دادند
 گفت که ز بند غم و غصه بختام دادند
 که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند
 که ز بند غم ایام بختام دادند
 گل آدم بهر شستند و به پیانه زدند
 با من راه نشین باوه ستانه زدند
 حویان رفیق کنان سحر شکرانه زدند
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 قرعه قال بنام من و پوانه زدند

نقطه عشق دل گویند ششیاں خون کرد
 باغ برین چند از ره چوں نردیم
 آتش آن شیت که بر شعله او خندد شمع
 کس چو حافظ زکند از رخ اندیشه قلماب
 حل من بدور رویت چمن فراغ دارد
 سرافرنیاید بکمان ایرد سس کس
 شب تیره چو سر آرم ره پیچ زلفت
 ز نقشه تاب نادم که ز لطف او زنده دم
 بفریاد خیره زلفت همه شب زنده دل
 سزای چه بر چون که درین چمن بگریم
 من و شمع چو شمع تاب سزای هم بگریم
 بهمن خرام تنگ بخت گل که لاله
 سرور شش دار دل درمند حافظ
 در روزان به دوست ز تجلی دم زد
 جانور که در نش وید ملک عشق داشت
 مدعی خواست که آید تماشای که راز
 محقق میخواست که از شعله چراغ افزو
 بهار طبری موس چاه ز نخلان تو داشت
 اگر ان قریب است همه برایش نوند
 نظر کرد که بنید بجهان صورت خویش
 حافظ آن ز نظر بنا به عشق تو داشت

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
 چو رود آدم خاکی بیسکی زنده زدند
 آتش آنست که بر خرمین پروانه زدند
 تا سر زلفه عروسان سخن شانه زدند
 که چو سر و پای بندست چو لاله دارد
 که درون که شکران جهان فراغ دارد
 مگر آن که شمع رویت بر هم چراغ دارد
 تو سیاه کم بهایم که چه در دماغ دارد
 چه دلاور دست دزدی که کلف چراغ دارد
 طرب آشیان لیل بنگر که زاع دارد
 که بدو خیمه از مایت ماسر راغ دارد
 به ندیم شاد ماند که بکفت ایام دارد
 که نه خاطر تماشای هوای باغ دارد
 عشق پیدا شد و آتش بهیچ عالم زد
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 دست غیب آمده بر سینه ناهرم زد
 برق غیرت بدرخشید و جهاں بر هم زد
 دست و طلقه آن زلف خم اندر خم زد
 دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد
 خیمه و آب و گل مزرعه آدم زد
 که مسلم بر سر اسباب و دل غم زد

دوش می آید در خساره برافروخته بود
 رسم عاشق کشی و شیرازه شهر آشوبی
 کفر زلفش ده دین میزد و آن گیسوی دل
 دل پسو خورن کجای آورد دلی دیگر بخت
 یاد سفر و شب بد دنیا که بسی سود نه کرد
 جان عشاق سپید رخ خود سبب است
 گرچه میگفت که دارت بکشم میدیدم
 کشت خوش گفتم برو خرقه بسوزان حلقه
 در آن هو که جز برق اندر طلب باشد
 مرغی که باغم دل شد الفیض حاصل
 در کار خانه عشق از کفر ناگزیر است
 در کش جان فروشان فصل مهر نهید
 در محبت که خورشید اندر شمار زده است
 می خور که عرس و گرد جهان توان یافت
 حافظ وصال جانان با چه تو نگدستی
 و می خورم بسرو دل جهان کیس نمی ارزد
 کوی می فروشانش بجای بر نمی گیرند
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان و سر و دست
 فیک سر ز شهاب که در این باب بر تاب
 ترا آن که روی خود در مشتاقان نشانی
 بشو این نقش و انگلی که در بانه اریک نهی

اما کجا با زول غمزه سرخستسم بود
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 در ریش مشقه از چهره برافروخته بود
 اندک اندک که ملاحظ کرد که اندوخته بود
 آنکه یوسف بزرگنا سره لعنه درخته بود
 کالتش چهره برین کار برافروخته بود
 که نهانش نظری با سن دل سوخته بود
 یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
 هر خرمی بود و چندین عجب نباشد
 بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
 آتش که ابوزوگر به لب نباشد
 اینجا نب ز کجده اینجا حسب نباشد
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 جز باوه بستی پیش سبب نباشد
 مدنی شود که با او پیوند شب نباشد
 بی فروش دلی ماگزین سیر نمی ارزد
 زهی سجاد تقوی که یکتا غمی ارزد
 کلاه و لکش است اما بدر نمی ارزد
 چه افتاد این سرو را به خاک نمی ارزد
 که سودای جهان داری غم نگر نمی ارزد
 بغتهای گوناگون می احر نمی ارزد

دیار یار در مردم را مقید میکند لیکن
 بس آسایش و دل غم در بامری سود
 بر و کج قناعت جو کج غایت بنشین
 چو حافظ در قناعت کوش از و بنای
 دست از طلب نه ارم تا کام من بر آید
 یکشای تر بتم را بعد از وفات بنگر
 بنمای رخ که نعلی و الدنونه حیدران
 جان بر لبست حسرت در دل که از بانتر
 از حسرت و هانت جانم بر تنگست آمد
 گفتم بخویش کردی برگیر دل و دم گفتم
 هر یکا شکن ز زلفت پناه شست دارو
 بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
 هر دم چو یوفایان نوال گرفت یار
 بر خیز تا چمن را از قامت و میانست
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 و از دل هر که بلیض دولت از زانی بود
 من همان ساعت که از می خواستم شد تو بکار
 خود گرفتم کاغذم سجاده چون بنشاند
 خلوت تا فروغ از عکس جام با ده باد
 بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
 مجلس انس و بهار و بحث عشق اند میان

چه جامی یار س کاین محنت جهان کجی ارزد
 نعلی گفتم که هر چه جش بعد گوهر غنی ارزد
 که یکدم تنگدل بودی بجز و بر غنی ارزد
 که یک جومت و دنان لبه خنک نما ارزد
 یا جان رسد بجانان یا جان تن بر آید
 که آتش در و غم ده دانه کفن بر آید
 بکشتای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
 اگر فتنه هیچ کاه از جان از بدن بر آید
 خود کام تنگستان کی زان لب من بر آید
 کار کسی است این کو با خویشتن بر آید
 چون این شکست با آن شکن بر آید
 آید نیم دهر دم گرد چمن بر آید
 ما نیم و آستانش تا جان زن بر آید
 هم سر و در بر آید هم نار و ن بر آید
 هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید
 تا ابد جام مرادش بهدم جانی بود
 گفتم این شاخ از دبدباری شیبانی بود
 همچو گل بر خیزد رنگ می مسلمانی بود
 ز آنکه کج این دل بایه که وزانی بود
 وقت گل مستوری مستان زمانه دانی بود
 جام می که فتن از جانان گران جانی بود

زنت عالی باشد ایام مرصع گوهر بخش
 نیکنای خواهی ای دل بایدان بهجت ملد
 گرچه سیاهان نمای کار ما بهش زمین
 خوش بود و غمناک هم ای دل بیکین گردد
 دی عزیزن گفت حافظ اینور سنا ز آرزو
 رای بزل که آبی بر ساز آن توان زد
 بر آستان جان اگر سر توان بهسان
 در خانه نه کنجد اسرار عشق دوستی
 شد و بزن نکل زلف تو دین عجب نیست
 اگر دولت و صالت خواهی درمی کشودن
 قدحیده ماسبت من باید امشا
 از شرم در حجام ساقی تلطفی کن
 بر جو یار چشم گر سایه انگشت دوست
 در دیش را باشد مثل سرای سلطان
 اهل نظر و عالم در یکست نظر بیا رند
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
 عشق و شباب و رندی مجموعه در دوست
 حافظ سخن قرآن که زرق و شید باز آ
 رسید مرثیه ایام غم نخواهد ماند
 من آنچه در نظر یار خاکسار شدم
 چو پرده دار بشمشیر میزند چه را

رند را آب عجب یا قوت رمانی بود
 خود پسته می جان من برمان نادانی بود
 که اندرین کشور گدازد بر شکست سلطان بود
 با در میدان ساقی است به چاقی بود
 ای عزیز من گداز آن به کیمانی بود
 شری بخون که با در آن گران توان بود
 بجا آنکس به پند بر آسمان توان بود
 جام می منانه هم با مغان توان زد
 گر ازین تو باشی چه کرد آن توان زد
 سر برین تخیل بر آستان توان زد
 بر چشم دشمنانت تیر و زکمان توان زد
 باشد که بوسه چند بر آن دامن توان زد
 بر خاک رگی از رخ آینه آن توان زد
 ازیم و کینه و تخی کاش در آن توان زد
 عشق است و داد اول به انداختن توان زد
 چون جمع شد ساقی گوی بیار آن زد
 ساقی بیا که جام در این زمان توان زد
 باشد که گوی عشی در این جهان توان زد
 چنان ماند و چه چنین نیز هم خواهد ماند
 رقیب نیز چنین محرم خواهد ماند
 کسی معین حرم نخواهد ماند

تو نگردد دل در رویش خود بدست آرد
 نیست شریک شمع و عمل پرده اند
 سروش و اندام ظلم بشمارنی خوش داد
 برین رواق در جبهه شمشیر انداز
 سرو و خنجر جبهه گشته اند این بود
 چه جاسه شکر و شکایت ز نقش نیک بست
 زهر رانی جان طبع سر حاقظ
 حافظ خلوت نشین درش میخانه شد
 شاه عهد شباب آمده بودش بخواب
 بخیو میگرفت را ازین محل و دین
 آتش رخسار من خرمین بیل بودت
 گریه شام و سحر سحر که سنا گشت
 شکر ساقی بخواند آیت افشون گری
 در دنی محبت که روی جام و قنق می شکست
 منزل حافظ کند ز بار که کبر باست
 سالها دل طلب جام جم از مایه کرد
 گوهری که صدف کون و مکابیر دین بود
 مشک خورش بر پیر میان بر دم دوش
 بیدلی در همه احوال خنده ابا و باد
 دیدمش خرم و خندان قنق باوه پیست
 گفتم این جام جهان بین بتو دادیم

که نفس زرد و گنج درم نخواهد ماند
 که بین معاند تا صبحم نخواهد ماند
 که بر در کمرش کس و زخم نخواهد ماند
 که بزرگو فی اهل کرم نخواهد ماند
 که جام باد و بیاد که جم نخواهد ماند
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
 که نقش چو رتبان سرم نخواهد ماند
 که سر جهان گذشت بر سر پیانه شد
 بانچه پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 پنهان خانه ان شمع آفت پرده شد
 قطره باران ماگوهر کایت دانه شد
 حلقه ادراد مارگوشس پیانه شد
 دوش بیک جرعه عاقل و فورا شد
 دل بر دلدار رفت جان بر جانا شد
 آنچه خود داشت ز بیگانه نه میگرد
 طلب از گم شد گمان لب و دیا میگرد
 کلاه بتابد نظر حل و حل میگرد
 او نمیدیدش و از دور خنده ارا میگرد
 و اندران آینه گون تماشا میگرد
 محبت آید و ز که این گیند میا میگرد

آهنه شبنده با عقل که میگرد آبخا-
گفت آن یار که دگشت سردار بلند
فیض روح القدس از بازو فرماید
گفتش سلسله زلف بتاب انی چیست
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
علامت آن ناز نسیم
خوشش با دامنیم جویگاهای
من از یگانگانی هرگز نمانم
نقاب گل کشید از زلف سنبلی
از آن رنگ رخ خون در ددل انداخت
بهر سر بلبل بیدل در افغان
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
و ناز خواجگان شهر با من
بشارت بر بکوی میمنه و شال
شاهد آن نیست که مدتی و میانی دارد
شیوه حور و پری خوب لطیف و لعل
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا
مرغ زیر که نشود در چمنش غم سزای
خم ابرو که تو در صنعت تیر اندازی
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آبخا
دشمن شد ستم تا تو قبولش کردی

سامری پیش عمار دید بهجا میکرد
جرش آن بود که اسرار هویدا میکرد
دیگران هم بکفند از چو میجا میکرد
تنت حافظ کلام از شب یلد ۱ میکرد
که عشق گل بیاویدی چسا کرد
که کار خیسری روی دور یا کرد
که در و شب نشینان را دور آورد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
اگر بند قبتای غنچه سر دا کرد
در گلشن بنجامر مستلا کرد
ستم در میان با صبا کرد
ور از دوبر و فاجستم جفا کرد
کمال دین و دولت بود وفا کرد
که حافظ توبه از زهد و دیا کرد
بند طلعت آن باش که آبی دارد
خوبی آشت و لطافت که فلانی دارد
که با مید تو خوش آب روانی دارد
هر بهاری که بدنبال خزان دارد
بستد از دست هر آنکس که کمافی دارد
در سواریت که در دست عنانی دارد
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق زنده کس به قیاس محرم راز
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
 مدعی گوید و نکته تحافظه منروش
 صوفی بنیاد و دام و سر حقه باز کرد
 بازی چرخ بنگدش بچینه در کلاه
 ساقی سیاه که شاید رعنا می صوفیان
 این مطرب از کجاست که ساز عراق خست
 ای دل بیا که مایه پناه خندار ویم
 صنعت مکن که هر که محبت در راست باخت
 ای بیک خوشخام که خوش میروی بنانه
 خردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 حافظ مکن ملامت رند ان که در انزل
 طائر دولت اگر باز گزاری بکند
 دیده را دستگیر و دیگر گرچه نماند
 شهر خالیت ز عشاق مگر کز طریفی
 کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما
 داده ام باز نظر را به تدری می پرداز
 کوکری که ز بزم طربش غم زده
 یاد قایم خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
 حافظ! خرد روی از در او هم روزی

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
 هر سخن جامی و هر نکته مکانی دارد
 کلک مایه زبانی و بیانی دارد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 زیر که عرض شعبده با اهل راز کرد
 دیگر بجلوه آمد و آفت از ناز کرد
 و اینک باز گشت ز راه عجب باز کرد
 ز آنچه آستین کوه دوست دراز کرد
 عشقش بروی دل در عمت فراز کرد
 غره مشوک که بر عابد منسان کرد
 شرمند و پیروی که قطر بر حجاز کرد
 ما را خدا ز زبد و ریاسه نیاز کرد
 یار باز آید و با وصل قزازی بکند
 بخور و خونی و تندرستی بکند
 مردی از غیب بر دل آید و کاری بکند
 مگرش باد صبا گوشش گرازی بکند
 باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
 جرعه و رکشد و دفع حساری بکند
 بازی چرخ از این یکدسته کاری بکند
 با لطف عیب نه ادا که آری بکند
 گذری بر سر است از گوشت کندی بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
جلوه گردش روزا نزل زیر نقاب
اینکه عکس می نقش مخالف کوفت
غیرت عشق زبان همه ناصال با برت
هر دیش با من دل سرشته لطیف و گزین
پاک بر از نظر پاک بمقصود رسید
دیر شیر عشق رقص کنان باید رفت
در خم زلف تو آویخت دل از چاه نرسخ
باشد اینخواه که در صومعه باز مینوی
من ز مسجد مخبر امانت بخود افتادم
چه کند که سپیده دور از من شود و چو پیک
صوفیال بید حریفند و نظر باز دلس
غلام ز گیس مست تو تاجه ارانند
تر احباب و مرا آسب ده شد نماز
بدر زلف و تاجه گل کند کنی بسنگ
گذازد کن چو صبا بر نقشه زار و بین
رفیق در گدازد پیش ازین کن نجات
نصیب است بهشت ای خدا شایسته بود
من بران گل عارض غزل پیوست
تو دیگر شو ای خضر پی خفته کمن
بیا میکده و چهره ارغوانی کن

عارف از پر تو شد در طبع تمام افتاد
عکس از پر تو آل بر رخ انصاف
یک فروغ رخ ساقی مست که در چاه افتاد
از کجا سر غمش در درین عسکرم افتاد
ایرین را این که چه شایسته را نسیم افتاد
اهل از چشم دو بین طبع مستم افتاد
کاکه شد کشته ادا نیک سر به تمام افتاد
آه که چاره برون آمد و دوام افتاد
کار ما با رخ ساقی و لب سبب جام افتاد
ایم از روزا نزل حاصل فرجام افتاد
هر که در دایره گردش ایام افتاد
زین بهان حلقه داران به تمام افتاد
خراب باد و عسل تو بهوشیارانند
و گرنه عاقبت و مشوق را ز و رات
که از زمین و ایدار است چو بهارانند
از قنار دل زلفت چه سوگوارانند
که ساکنان در دوست خاک آوارانند
که مستی کراست گستاخکارانند
که غنایب تو از هر طرف هزارانند
پیاده میروم و همراهان سوارانند
مرد به صومعه کا بنجاسیاه کارانند

<p> کز بنگان کند تور ستار اند گفتم که ماو من شو گفت اگر بر آید گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید گفتا که بندگی کن بم اوت رهبر آید گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید گفتا که شب است این راه دیگر آید گفتا خاک نسبی که کس و لبر آید گفتا تو بندگی کن کان بنده پرو آید گفتا خوش حافظ کاین غصه هم سر آید گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود گفتا که مرادم بوحالتش نه پس بود گفتا که مرا بخت بد خویش قریں بود گفتا که فلک با من بد مهر کیس بود گفتا که فلانی چکنم عمر همی بود گفتا مه آن بود که بر لبی چنین بود گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود گفتا که همه وقت مرا و امید این بود که ز انقاس خوشش بوی کسی می آید زده ام غلامی و فریاد رسی می آید موسی اینجا بامید قبضی می آید هر کس اینجا بامید موسی می آید </p>	<p> خلاص حافظ از ان زلف تا به ابد باد گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم ز مکر و روزی رسم و فایا موز گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم گفتم خوش آن بهو الی کن باغ خلد خیزد گفتم که نوش لعلت بار آبار زد و گشت گفتم زمان عشرت دیدنی که چون سر آمد گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود گفتم که نه ادا و راست بوحالتش گفتم که قریں بدت انگند بدین روز گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی گفتم که تو ای عشرت چرا زود رفتی گفتم که ای خط جفا یز تو کشیدند گفتم که نه وقت سرفت بود چنین بود گفتم که حافظ بچه علت شده دور مرده ای دل که میجا نفسی می آید از غم و درد و مکن ناله و فریاد که دوش زانتش نادی این نه خرم و بس ز بیکری نیست که در کوی تو اش کاری نیست </p>
--	--

گفتم که شکار تو حق باز پس بود
 کز شکار تو حق باز پس بود

کس ندانست که منزل که مقصود گشت
جرعه ده که بیکانه ارباب کرم
خبر لیل این باغ میرسد که من
دوست راگر سر پر سیه ن بیاغمت
یار دار و سر صیدل حلقه یاران

سطرب عشق عجب ساز و نوا می دارد
عالم از ناله عشاق مباد اخالی
پیر و روی کش ماگر چند اردو ز روز
از عدالت نه بود دور گشت پر سد حال
محترم دار و دم کاین گس قدر پرست
اشک خونین بطیبان بنمودم گفتند
نغم از غمره میاموز که در ندیب عشق
نغم گفت آن بت تر سا پس براده فروش
خسروا حلقه و نگاه نشین فاخته خوا

مژده ای دل که در باد صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی را
لاله پوی می نوشین نشیند از دم شمع
عاری که گو کند منبسم زبان سون
مردمی کرد کرم بخت خدا داده من
جان من از پی این قافله بس آو کشید
مگر چه با جبهه شکستیم و گنه حافظا کرد

ایقدر هست که بانگ جرس می آید
هر حرفی ز بی لقمی می آید
ناامی شوم کز قصه می آید
گو میا خوش که هنوزش نفسی می آید
شایب از می بشکار گیسو می آید

نقش هر پرده که زور راه بجائی دارد
که خوش آهنگ و فرج بخش نوا می دارد
خوش عطا بخش خطا پرش خدائی دارد
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد
تا به خواهر تو نغمه نیست بجائی دارد
در عشق است و جگر سوز دوائی دارد
به عین اجری و بهر کرده جزائی دارد
شاید ای روی کسی که صدقائی دارد
وز زبان تو تناسل و عائی دارد

به به خوشخبر از طرقت سباز آمد
که سیاهان گل از طرف هوا باز آمد
داغ دل بود یامید و دوا باز آمد
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
تا بگویدش دلم آواز در اواز آمد
لطف او بین که بصلح از دوا باز آمد

تند صوفی نه همه صافی و نه پیش باشد
 صوفی ماکه زور و سهوی مست شدی
 خوش بود که محک خبیره آید بپایان
 ناز پرور و تنعم بنزد راه بدوست
 حفا سائی گرازم گونه زند نقش بر آب
 غم و بیادنی چند خوری باده بخور
 دلق و سجاده حافظ بر برد باده فروش
 نسبت رویت اگر با ماه و پر دیس کرده اند
 شه از داستان عشق شور انگیز فاست
 گنبت جان بخش دارد خاک کوی گلرغال
 خاکیاں بلبهر اند از جرعه کاس الگرام
 شهر پیراخ و زغن زیبائی صید و قید نیست
 ساقی می ده که باکم ازل تدبیر نیست
 از خردیگانه شو چون جانفش اندر رکش
 در صفای کاسه زندان بخواری نگردد
 یروم و مرگان دراز و غمره جاد و سحر و
 یک شکر انعام با بود لب رخصت نداد
 شاه از آتش رخسار رنگین و بدم
 شعر حافظ را که کیر روح احسان شاست
 و اعطان کس جلوه بر محراب و بر میکتند
 منظم دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

ای بسا خرد که ستون شب آتش باشد
 شاه شکارش نگران باش که رخوش باشد
 تانیه روی شایر که در پیش باشد
 عاشقی شیوه زندان با کش باشد
 ای بیای که بخونایه نقشش باشد
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 اگر شراب از کف آن ساقی مبهوش باشد
 صورت ناویده تشبیهی تخمین کرده اند
 این حکایتها که از فرهاد و شیرین اند
 عازان زانجا مشام عشق رنگین کرده اند
 این قطا دل بین باغاتی میکن کرده اند
 کایس که است همه شبها ز و شبها کرده اند
 قابل تغییر نبود آنچه تعبیر کرده اند
 دختر زرا که نقد عقل کایس کرده اند
 کایس حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
 آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند
 هم تو انصافش به شیرین لبان این کرده اند
 زاهد از رخسار خندان دل و دین کرده اند
 بر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند
 چون بخلوت میروند آن کا دیگر میکنند
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوینا بادرنمیدارند روز و اوری
 یارب این فودوتا ز بر خود نشان
 بنده سپهر باکم که درویشان او
 ای گدای خانقاه باز که در درویشان
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق بکشد
 خانه خالی کن ملامت منزل جانان شود
 آه آه از دست مرا خان گوهر تاشناس
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوئی
 صبرم از عرش می آمد خوشتر عقل گفت
 یاری اندر کس نمی بینم یارای را چه شد
 آب چلان تیره گول شد اخضر رخ پی کاست
 صد هزاران گلگفت و باکم سعی برخت
 اعلی از کان مرده بر نیاید سالهاست
 زهره ساز خود بگیرد مگر عودش لبوخت
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی
 گوی تو فقیح تو کرامت و در میان افکنده اند
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
 ای صبا کنی از کوئی فلانی بمن آر
 قلب بجای من ما را بمن اکبر مراد
 در کی نگاه نظر بادل خویشم جنگ است
 در غیری و فراق و غم دل پیرشدم

کاینه قلب و دغل و کار و اد می کنند
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
 میدهند آبی و دلها را تو آنکر می کنند
 زمره دیگر عشق از غیب سر بر می کنند
 کین بنوس کان لاجان چاک دیگر می کنند
 هر زمان خضر و را باد بر ابر می کنند
 کاند را بخاطریت آدم محشر می کنند
 قدیال گوئی که شعر با فضا زبر می کنند
 دوستی کو آخر آمد و دوستداران را چه شد
 خون حکید از شلخ گل و دیواران را چه شد
 عندلیب از چرخش آمد نزاران را چه شد
 تابش خورشید و می ابر و باران را چه شد
 کس ندان و شوق مستی می گساران را چه شد
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
 کس میداند رونمی آورد و سوالان را چه شد
 آنکه می پرسی که دور روز کاران را چه شد
 دار و دیوار غم راحت جانی بمن آر
 یعنی از خاک و دوست نشانی بمن آر
 زار و غمزه و پیر و کبک انی بمن آر
 ساغری زکات تا زمره جانی بمن آر

منکر از اہم ازین می دوسہ ساغر بچستان
 ساقی عشرت امروز بغیر و امفنگن
 دلم از پرده بند دوش که حافظ می گفت
 روی بنام مرا گو کہ دل از جان برگیر
 در لب تشنه من میں در آب و ریخ
 چنگ بنواز و بساز از بنو و عود چ پاک
 در سماج غلوز سر خرقہ براند از برقص
 دوست گو یار شود هر دو جهان دشمن باش
 ترک در دیش بگیر از بنو دسیم و زرش
 میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
 رفته گیر از برم این آتش و آبل و چشم
 صوف برکش ز سر و باد و صافی و رکش
 حافظ آراستہ کن بزم و بگو و اعط را
 یوسف گم گشت باز آید بکفتاں غم مخور
 این دل غمدیدہ حالش بہ شود دل بدکن
 دور گرد دل گرد و زور و پروا داشت
 گویا عمر باشد باز بر طرف چمن
 بان مشو نمید چون واقع نہ از غیب
 بر کہ سرگردان بجا گشت و غمخواری یافت
 در بیابان گردن بوق کعبه خواہی ز قدم
 حال از وقت جانان و ابرام رقیب

و گرانسان ناستد رواستہ بمن آر
 یاز دیوان قضا خط اماستہ بمن آر
 ای و بسا بختی از کوئی فلاستہ بمن آر
 پیش شمع آتش پر دانه بجان گو دیگر
 بر کمر شمشیر خویش آبی و ز خاکش برگیر
 آتش عشق و دلم عود و تم مھر گیر
 ورنہ در گوشہ نشین دلق ریاد برگیر
 بخت گوروی کن در وی زمین لنگر گیر
 و بخت سیم شمار اشک و رخسازند گیر
 بر لب جری طرب جوی و کعبہ ساغر گیر
 گونه ام زرد و دلجم شک و دلم ز گیر
 سیم در پانزہ برو سیمبری در بر گیر
 کہ بیس مجلس و ترک سر منبر گیر
 کلیہ احزان شود روزی گلستان غم مخور
 دین سر شوریدہ باز آید ببا مان غم مخور
 دانما یکسان نماند کار دوران غم مخور
 چرخ گل بر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 باشد اندر پرده بانہای پنهان غم مخور
 آخر الاطراف بخوار سی رسد ہاں غم مخور
 سر زشتہا گر کند خار سقیمان غم مخور
 جلد میداند خدای حال گردن غم مخور

ای دل ایمل فنا بینا دوستی بکشد
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد پدید
حافظا در کج فقر و خلوت شبانه تار

بیاد کشتی باد ریشط شراب انداز
ترا بکشتی باد و در افکن ای ساقی
ز کوی تیکه برگشته ام ز راه خطا -
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطیف کن
پرنیم شب اگر ت آفتاب می باید
میل که روز و فاقم بجاک بسپارند
گرا تو یک سر بر سر کشته دل حافظ

زلفین بیه ختم غم اندر زده باز
ز آن رودی که چشم بدال دور که اندر
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
از دو دو دل خسته ام ای دوست حدیث
من سر چو سلم بر سر سودای تو دارم
نقد سره قلب که پا لوده ام از چشم
از غایب بر هم زده خوش شکر و قد
شیراز غمت راست کبوتر دل حافظ

با خجالت گر چو زنی خجسته گل بیدش
ای دل اندر بند نقش اندر پریثانی منال

چون ترا نوحه کشتی آن طوفان غم غم
بیچ راهی نیست کورایت پایان غم غم
تا بود و دورت دعا و در آمل غم غم

غز بود و لوله در جان شیخ و شاب انداز
که گفته اند کوفی کن و در آب انداز
و اذکر کرم در ره و واسطه انداز
شرار رنگ و جد و دل گلاب انداز
نظر برین دل برگشته خراب انداز
ز روی دختر گنجینه زن نقاب انداز
را بیکه بر دور غم شراب انداز
بگیر و در خم زلفش بیچ تاب انداز

وقت من شوریده بیم بر نه باز
بر زده طعنه و بر خور زده باز
با توجه تو ا گفت که ساغر زده باز
کاش بن بخت و دل بر زده باز
با آمدن بر زده را سر زده باز
بر سکه رویم همه بر زده باز
اودن همه بر گل و شکر زده باز
مشد ار که بر صید کبوتر زده باز

بر جانی خار هجران صبر لیل بایش
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش

با چنین لطف و رخی باوش نظر بازی حرام
 رند عالم سوز را با صحت بینی چسب کار
 کتیه بر تقوی و دانش در طریقت کاغذی
 ناز بازی بر زکریا مستانه بیاید کشید
 ساقیا در گردش ساغر لعل تا بچند
 کیست حافظ آن خوشباده بی آواز چاشنی
 شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود و درش
 بیاد می که توان شد ز کمر استان این
 که چید بهرامی بیگن جام و جسم برادر
 نذر کردن بد و درویشان منافی بزرگی نیست
 بیاتاد می صاحبیت راز و بهر بنام
 شراب لعل می نوشتم من از جام زمره گون
 سما طعنه و دل پرورند از شهید آسایش
 کمان آبرو بجانان نمی رسد سر از حافظ
 فکر بلیل همه آنست که گل بند یار شش
 دل ربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
 جان نیست که قول بیع زند در دل لعل
 بلیل از فیض گل آموخت سخن و رند نبود
 آن سفر کرده که صد قافله دل بهره است
 اگر از دوسو سرفش و هوا دور شدی
 اسی که از کوچ و محو تو مایه گدزی

هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش
 کاری ملکست آنکه تدبیر تحمل بایش
 راهروگر صد بهر دار و توکل بایش
 این دل شوریده اگر آن لطف و کمال بایش
 و در چون عاشقان خندند سدل بایش
 عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش
 که تا یکدم یاسام ز دنیا و شر و شورش
 بعبت بره چنگی و بهرام سلخو ریش
 که من پیوم این محراب بهر است بگویش
 سلیمان با چنان حشمت نظر را بهر باویش
 بشرط آنکه تنائی بکج طبعان دل خویش
 که زاهد افی وقتت می سازم از این گویش
 مذاق حرص از ایدل بگو از تلخ و شیرینش
 و لیکن خنده می آید برین باز و چندیش
 کل در اندیشه که چون عشق کند و کاشش
 خواجده آنست که باشد غم خدنگارش
 زین تعاب که خرف می شکند بازارش
 از تنبه قول غزل بقیه در منتقارش
 هر کجاست خدا یا بلاست و آتشش
 بی شکره ببری در حرم و دیدارشش
 با خبر باش که سری شکند دیوارشش

صحبت عافیت گرچه خوش اتفاق اید
موسیقی از سرخوش از نیست کس کج کرد کلاه
دل حافظ که بدیدار تو خور شده است

باز با گفته ام و باز دیگر بگویم
در پس آئینه طوطی صغتم داشته اند
من اگر خام اگر گل چمن آری نیست
دوستان عیب من بیدل حیران بکنند
اگر چه با دلیلم می شکون عیب است
خنده و گریه عشاق ز جای و گریست
حافظم گفت که خاک در میخانه مهدی

بعزم تو پس بگویم مستعاره کنم
سخن در ست بگویم نمی توانم و پدید
بدرد لاله دماغ مرا عیال کنسید
اگر شبی بزم بمانم حدیث تو پرود
تخت گل نشانی بی چو سلطان
مرا که نیست در رسم نقد بر بیزی
درویدی و دست مرا چون گل و زلف گفت
گمای می که امایک وقت متی می
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم
چو عقیقه بلب خندان بیاد مجلس شاه
نما فایم نه مدرس نه محاسب نه فقیه

جانم عشق عزیز دست فردا گذار شش
بد و جام و دو گر آشفته شود و شش
تا نه پرورده وصال ست مجاز و شش

کرم دل شده این ره نه خودی یابم
ایچنه استاد ازل گه نت بگو می گویم
که اژدان دست که می پروردم میرویم
نگه بیری و درم و صاحب نظری میجویم
کنم عیب که زور گاه در با می شویم
می سرایم شبها و وقت سحر می شویم
اگر بکن عیب که من مشک خلق میرویم

باز تو به شکن بپرید چه چاره کنم
کینه خوردند از ایقان و زین نظاره کنم
اگر از میان اهل طرب بکساره کنم
ز بی طهارتی آنرا سبب غراره کنم
دستبیل و سسش ساز و غوغا بپاره کنم
همان بد است که میخانه را اجاره کنم
حواله بر دشمن لب دنگ خاره کنم
که باز بر فلک و حکم پرستاره کنم
چنان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
پیا که گیرم و از شوق جاسپاره کنم
در چه بود که من شراب خواره کنم

زباده خوردن و پنهان ملول شد حافظ
 بغیر از آنکه بشدین دوش از دستم
 اگر چه خرم غم نمود و بسبب
 چو دزد که چو حیرم همیچ دولت عشق
 بیار باد که عمریت تا من از سر مهر
 اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت گو
 چگونه سر زنجالت بر آورم بر دوست
 بسخت حافظ و آن یار دل نواز گفت
 بیا تا گل افشانیم می در ساغر اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان یزد
 چو در دست دردی خوش بن مطرب عشق
 صبا خاک و جود با آن عالی جناب انداز
 یکی از عشق می خورد و گرامات می باشد
 پشت عدل که خواهی بیا با ما میخساند
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزم
 بیا جانانور کن ز رویت مجلس را
 سخنانی و خوشحالی نمی در زند در شیراز
 حجاب چهره جان میشود و غب رستم
 چغیر قفس نه زنی من خوش الحان است
 عیال نشد که چرا آدم کجاست بودم
 چگونه طوف کنم در فغانی عالم قدس

بیا تا گل افشانیم می در ساغر اندازیم
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان یزد
 چو در دست دردی خوش بن مطرب عشق
 صبا خاک و جود با آن عالی جناب انداز
 یکی از عشق می خورد و گرامات می باشد
 پشت عدل که خواهی بیا با ما میخساند
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قح ریزم
 بیا جانانور کن ز رویت مجلس را
 سخنانی و خوشحالی نمی در زند در شیراز
 حجاب چهره جان میشود و غب رستم
 چغیر قفس نه زنی من خوش الحان است
 عیال نشد که چرا آدم کجاست بودم
 چگونه طوف کنم در فغانی عالم قدس

اگر ز خون و دم بوی عشق می آید
مرا که منظر در دست سکن و نام جلی
طر از پیر من ز کشتن مبین چو لایق
بیا و هستی حافظ ز پیش او پرواز

خرم آن روز که زین منزل دیران هم
گرچه دلم که بجای بنر و ادغیر
چون صبا اول بیمار و تن بی طاقت
دلم از وحشت زمان سکنه برگرفت
ورده او چو قلم گیر سرم باید رفت
نزد کردم که گر این غم بسر آید روزی
بپرواوری او زده صفت رفتن گمان
تا ز کان را چو غم حال گرفتار آنست
در چو حافظ بنرم ره نبیا بان برون

عریست تا براه غمت رو نهاده ایم
هم جان بدان دوزخس جاد و پیره ایم
مالک عافیت نه به لشکر گرفت ایم
در گوشه امیسه چو نظارگان باده
بی بوی زلف تو سر سودای ازل
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
تا به چشم یار چه بازی کند که باز
طاف و در آفت مدرسه قیل و قال

عجب به دار که هم در دهن است خاتم
چرا که می خرا با بیتا باد و طعم
که سوزناست نهانی درون پیر من
که بوجوه تو کس نشنود من که منم

بادت جان طعم و ز پی جانان بروم
من بوی خورشید آن زاهد پرنیان بروم
بپرواوری آن سوز جزا مال بروم
رفت بر بنم و تا ملک سلیمان بروم
با دل در و کشت و دید و گریان بروم
تا در میکه شادان و غزل خوان بروم
تا لب چشیده خورشید و درختان بروم
سار بانا! مدد تا خورشید آسان بروم
سرده که کینه آصف دوران بروم

رومی ریاضی خلق بیکسو نهاده ایم
بهدل بدان و سبیل بند نهاده ایم
تا تخت سلطنت نه باز و نهاده ایم
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
همچون نقش بر سر زانو نهاده ایم
دین کار بسته بیکسو نهاده ایم
بیا و بر کشته جاد و نهاده ایم
در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامیسد اشارتی
 ناموس چند ساله اجداد نیکست نام
 بهتیار عاقلیم که بر دست دیا بدل
 ایدل بعقل آیکش که مافقه عقل و جوش
 فرما اشارتی که در چشم امیدوار
 گفتی که حافظ دارا گشته است کیست

فناش میگویم و از گفته خود دل شادم
 طاهر گلشن قدیم چه دهم شرح فراق
 من ملک بودم و فردوس برین جای بود
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب محض
 نیست بر لوح دلم جز الف تا مست یار
 کوکب بخت مرا هیچ منعم نشادخت
 تا شدم حلقه گدش و ریختن عشق
 گر خور و خون دلم و دمک دیده روستا
 پاک کن چهره حافظ بسزای اشک

شرایع کثر روی مه چینان بین
 بزیرو لوق مرغ کنند حادار ند
 بخزن دو جهان سرفروغی آرند
 گره زابروی پرچین یکشاید یار
 حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم
 اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست

چشمی بر آن دو نرگس جاد و بنادایم
 در راه جام و ساقی مهر و بنادایم
 و بنجیر و بنده زبان خم گیسو بنادایم
 در راه یار و رسنه گیسو بنادایم
 پیوسته برو و گوسشته ابرو بنادایم
 در لقا اینی آن خم گیسو بنادایم

بنده خود و از هر دو جهان آزادم
 که درین دایره حادثه چون افتادم
 آدم آور و درین دیر خراب آبادم
 بهوایم سرکوی تو رفت از یادم
 چه کنم حرف و گریه داد استادم
 یارب از ما در گیتی بچه طالع زادم
 هر دم آید غمی از تو بسبار کبادم
 که چو ازل بجز گشته مروم و آدم
 در نه این سبیل دما دم بکنه بنیادم

خلاف ندیده آتاقان جلال نیاں میں
 دراز دستی این کوته استیاں میں
 دماغ بگر که ایان خوشه چیناں میں
 نیانا بل دل ناز نار نیناں میں
 وفای محبت یاران بهشتیاں میں
 ضمیمه باو بیت اندیش پیش بیناں میں

غبار خاطر حافظ بر صیقل عشق
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
 پیر میخانه چه خوش بخت معانی و خوش
 باوه خور غم مخور و پسند مقلد مشغول
 غم دل چند نگران خورد که ایام نماند
 معنم کم حوصله را گو سر خود گیر برود
 دست بسخ تو همان بر که شود و پند یکام
 بروم از ره دل حافظ بدست و چنگ غزل
 مزرع سبز فلک دیدم و داس مره نو
 لقمه ای بخت نجیبی و خورشید دید
 نگلیه بر اختر شب گردن کاین عیار
 گردی پاک و مجرد چو سیاه فلک
 آسمان گو مفروش این غنک کاندیش
 گو شوار و در لعل ارچه گران دانه گرش
 چشم بد و در نه خال نو که در عرصه حین
 هر که در عرصه دل تخم وفا خیز کرد
 اندرین دانه میباش چو ارف حلقه بگوش
 آتش و زرق دریا خرمین رخ آید
 اسی که با سلسله زلف و دراز آمده
 آب و آتش هم آینه از لب لعل
 چشم تو که چه بهر غمزه دلم بر باید

صفای نیست پاکان پاک میان من
 تا به بلغم سرانجام چه خواهد بودن
 از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
 اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
 رحم آنکس که هند دام چه خواهد بودن
 تا به بلغم که بست کام چه خواهد بودن
 تا جزای من به نام چه خواهد بودن
 یادم از کشته خویش آید به گام درو
 گفت با اینجه از سباحته فزیده شو
 تلخ کالوس ربود و کسر کیخسرو
 از فروغ تو بخورشید رسد بر تو
 خرم من به بجوی خوشه پر دین بدجو
 و در خوبی گذران سست نیست بشو
 بیدنی تر اند که پر و از من خورشید گرو
 زرد روی کشد از حاصل خود گام درو
 در تقای خوری از دانه خویش مرو
 حافظ این خرقه پشمینه بیند از و برو
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده
 چشم بد و در که خوش شعبده باز آمده
 لیک صحت که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
ز بدن باقی چه بسخه که بغیمای دلم
پیش بالائی تو می رسم چه بچشم و چه بچنگ
گفت حافظ در گرت خرقه شرب آلوده است

سحر گاهان که مخمور شبانه
بند دم عقل را زاندره اند
نگار میغند و شمع عشوه داد
ز ساقی کسان ابرو نشیندم
نه بندی زان میان طری کووار
برو این دام بر مرغ و گرنه
ندیم و مطرب و ساقی همداست
که بند و طرب و ادا ز حسن شاهی
بد کشتی می تا خوش بیاسیم
سرا خالی است از بیگانه می نوش
وجود و معانی است حافظ

ماه من پرده بر انداخته یعنی چه
شاه خوابانی و منظور گدایان شده
زلف در دست سبا گوشت پیغام قیام
نه زلف خود اول تو بدستم دادی
سخت روز دمان گشت و کمر سر میان

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
کشته غمزه خود را بنمساز آمده
ست و شفته بخلوت که راز آمده
که بهر حال بر اندازده ناز آمده
مگر از ندب این طایفه باز آمده

مگر فستق باده با پشنگ و چخانه
ز شهر پیش کردم روانه
که این گشتم از کمر زسان
که اے تیر ملاکت را نشانه
اگر خود را به یسینی در میانه
که عنقار بلند ست آشیانه
خیال آب و گل در ده بهانه
که با خود عشق و رز و جادو دانه
ازین دریای ناپیدا کرانه
که بنود جز تو اے مرویگانه
که تحقیق فسون است و فسانه

ست از خانه برون تاخته یعنی چه
قدر این مرتبه نشاخته یعنی چه
اینچنین با همه ساخته یعنی چه
بازم از پای در انداخته یعنی چه
در میان تیغ با آخته یعنی چه

به کس از مهره مهر تو نقش می کشی
 حاقظا: ردل بهنگت چو فردید بار
 این باد شاخ زبان داد از غم تنهایی
 ای در دوزخم در این دینداری
 نشستی و بهر دین دور از این چنانم که
 را شمع کن این بهمان شاد و بختی اند
 صد بار تا با اینجای می رسد به
 در دایره قسمت بافتاسم چه کاسیم
 فکر خود برای خود در عالم ندی نیست
 یارب که بتوان گفت این نکته که در عالم
 و شب گاه از لغت بابا و صبا گفتیم
 ساقی چمن گل بابی روی تو رنگی نیست
 زمین دانه مینا خوش و جگر می ده
 حافظ شب بچران شده بوی خوش هیچ
 ای دل آن که جز با نغمی گلگون باشی
 در مقامی که سداست بغیران نیست
 سحر شای طلیعی گوهر ذاتی بنسا
 در ره منزل لیلی که خطر است بجان
 کاروان فت و تو در خواب بیابان پیش
 نقطه عشق نمودم بنویان سهو کن
 سحر خوش کن و جگر بر افلاک نشان

عاقبت بابیه و به خست یعنی چه
 نه از غیر نیست دانت یعنی چه
 دل به نغمه نغمه و قد است که یارانی
 روی باره ام به نغمه و رنگوشه تنهایی
 از دست بنو ابرو شد یاران شکبانی
 در یاب غیغیان مادر و دست توانایی
 اینست حریت ای دل تابا و بی پیمانی
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمانی
 کفر است درین غیب خوب می خودی
 رخساره کس نبود آن شاید هر جانی
 گفت غلطی بگذر زین فکر است مودائی
 شمشاد خزان کن تا بارغ بیارائی
 ماس کمر این شکل زین ساغر مینائی
 شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی
 ای ز رخ بخت تباران باشی
 چشم دارم که بجای اندیشه افزون باشی
 در خود از گوهر شید و فریون باشی
 شط ادل قدم آنست که بختون باشی
 کی روی ره که پرسی چه کنی چون باشی
 در چون تگری از دایره بیرون باشی
 تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن تا که گر شعر اینست
ای دل بجوی عشق گذاری نمی کنی
چو گمان کام در کف و گوی نیامد
این خون که بوی میزند اندر جگر چرا
مشکین از آن نشد دم غفلت که چون صبا
گر دیگران بجان رخ جانان خیده اند
ترسم کزین چین ببری آستین گل
در آستین کام تو صد نامه مستدرج
ساخته طبع و دلکش می افکنی بنواک
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

اندی مگر نه اسرار عشق و دوستی
یا صفت و ناتوانی چون نسیم خوش باش
تا فصل و نظم بینی بے معرفت نشینی
در آسمان جانان از آسمان میندیش
عاشق شواره روزی کار جهان سراپد
آز و ز دیده بودم این قسما که بر خفا
خار از چه جان بکا به کل زندان بخوابد
صوفی پیالہ پیاسا قی قرا به پر کن
در حلقه مغام و دوش آن پیر چه خوش نشسته
در غیب طریقت تو ای نشان کفر نیست
سلطان ماضی از وقت شکست مارا

هر چه نمود دل ناپند که تو مفران باشی
آب بار به جمع داری و کار می نسکنی
بازی چمن به دست و سکار می نسکنی
دیگر از رنگ و بوی نگاری می نسکنی
بر خاک کوی دوست گذاری می نسکنی
ای دل تو بهیچ حاله باری می نسکنی
کز گنجش تحمل خاوری می نسکنی
آز اندای سحر خاوری می نسکنی
واندیشه از بلای خاوری می نسکنی
آز تپه ای کسند تو باری می نسکنی

تا به حجر میرود در رنج خود پرستی
بیاری اندرین غم خوشتر زندستی
یک نکته ات گویم خود را بپرستی
کز این سر بلندی افقی بنجا کستی
تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
کز کشتی ز ما سلا با ماننی نشستی
سخت و تنگی می در جنبه ذوقی هستی
ای کوه آستینان تا کی ویران هستی
با کافران چه کارت گریب نمی پرستی
آری طریق زندان چنانکی هستی
تا کی کنی پاسبی چندین دراز هستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش
در گوشه سلامت مستور چون تو بود
عفت بدست طوفان خواهد پیروز ایمان
از راه دیده حافظ تاوید زلف نیست

سحر که ره روی در سر زین
که ای صوفی شراب انگه بود صاف
گر آگشت سلیمانی نباشد
خدا از آن خرمتر بیزارست صباد
در دنیا تیره شد باشد که از غیب
مروت گر چه نام ملی نشانت
ثوابت باشد اے دارای خرم
بنی بینم نشاط و عیش در کس
اگر چه رسم خوابان تند خوئیست
در میخانه بکشانا پر رسم
نه هست را امید سر بلند نیست
نه حافظ را حضور در قرآن

سحر مالت میماند بدولت خلوی
همچو جمعه میکش که ز سر ملکوت
با گدایان در میکده اسی سالک راه
بر در میکده زندان قلندر باشد
خشت زیر سر و بر تار یک بهفت اختر

سر قبله که باشند مشغول خود پرستی
تا ز کس تو گوید با مار مورستی
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی
با جلد بپوشیدی شد پا کمال پرستی

همی گفت این معا با قرینے
که در شیشه بماند از پینے
چه خاصیت و بدفتش میگینے
که صدمت باشدش در آستینے
چراست بر کند خلوت نشینے
نیازی عریض کن بر ناز پینے
اگر رجمه کنی بر خوشه چینے
نه درمان دهنه و رد و پینے
چه باشد گربازی با عینے
مال حال خود از پیش پینے
نه دعوت را کلید آستینے
نه دانشمند را علم لیتینے

گفت باز آئی که دیرینه این گاهی
پر تو جام جهان برین دست آگاهی
با دلباش گراز سر خد آگاهی
که ستا تند و دهنده انسر شاهنشاهی
دست قدرت نگر و منصب جاهی

اگر سلطنت فقر بچشد ای دل
قطع این مرحله بی همی خفته کن
سرمه و در میخانه که طرف باش
تو در فقر ندانی زون از دست ده
ای سکنه رفیقین و غم پیوده محو
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه مار

طفیل مستی عشق آدمی و پیری
چو مستی نظر نیستی وصال مجوس
می صبوح و شکر خواب صبحم تا چند
بوی زلف و رخت میروند و آیند
بکوش خوابه و از عشق بی نصیب باش
بیا و سلطنت از ما بخر بمسایح
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
ما ازین ظلمات آنکه رهنائی کرد
ز بصر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
طریق عشق طریق عجب خطرناک نیست
هزار جان گرامی بسوخت زین بخت
چو هر خبر که شنیدم رهی بخت داشت
ببینیم حقیقت حافظ امید هست که باز

عمر بگذشت به بجا صلی و بوالهوسی
چه شکر است درین شهر که قانع شد

کمرین ملک تو از ماه بود تا ماهی
نظاره وقت تیرس از خطر گمراهی
بغلک بر شده دیوار باین گنج تاهی
سند خوابگی و مجلس تو را نشاهی
نه بنشیند ترا آب حیات از شاخ
عناست چیست که مزدش دو جهان میخواند

ارادت بی نهایتا سعادت بیبری
که جام جم نه دهد سود وقت بی ببری
بندیم ششبی کوش و ناله و سحری
مبا بغالیه سانی و گل بچلو گری
که بنده را نخر و کن عیب بے سهری
ازین محاله غافل مشو که حیف خوی
چه اگر گوشه جسته بمانی نگری
دعای یتیمی بود و گریه سحری
نه در برابر چشمی نه غاب از نظری
تغوی با الله اگر ره بمانی نه ببری
که هر صبح و ماسع مجلس دگری
ازین پیس من و ساقی و وضع بخوری
ارسی اشامه لیلای لیل القری

ای پسر جام مییم ده که چه پیری بکی
شناه باز آن طریقت بشکار گسی

حیف باشد چو تو مرگم کہ اسیر قفسی
وہ کہ بس بخیر از قفل بانگ جرسی
گفت کای یکس بیچارہ تو پارچہ کسی
دل بر آتش بنہادم ز پی خوش نفسی
قلعلی لک آتی بشاب قبی
ہر کہ مشہو جہان گشتہ یکنگین قفسی
یسرا شد طریقاً یسرا شد

۹۳) کہ بکبری میفرودشان دو ہزار جم بجائے
بہزار بار بہتر ز ہزار نچستہ خائے
کہ زید خلاص یام بدعائے نیکنامے
کہ بضاعتی نداریم و نگنہ ایم نامے
کہ بہت حیات مابود و نداشتی دواسے
نہ بندہ و بیامی نہ سپر مش سلاستے
می ناب در کث بیم و نہاند ننگ و ناسے
کہ چو مرغ دیر گ افتد نقیبیج داسے
کہ چو بندہ کتر اعتد بہار کی غلاستے

بال کبشا و صیفر از شجر طوبی زن
کاروان رفت تو در راہ کمیگانہ خواب
دوش در خیل غلامان درش میر فتم
تا چو مہر نفسی دامن جانان گیرم
لع البرق من الطور و آلت بہ
با دل خون شد چون ناز خوشش باید بود
چند بویید ہوائی تو ز ہر جوسہ حافظ

کہ برو بہر شایان زمین گد اپیاسے
اگر این شراب غلامت اگر آن حریفہ نچستہ
شدہ ام خراب و بدنام و بہر زائیدارم
تو کہ کیمیا فروشی نظری بقلب کمن
بکجا برم شکایت بکہ گویم این حکایت
عجب و غامض جانان کہ عقدی انفرمود
بروید بار سامان کہ نہاند یار سانی
ز دم میفکن اسے تشیخ بد انانہو تسبیح
سر خدمت تو دارم بخرم پیچ مفروش

ایجنہای تبرہ زگان و بریز خون حافظ
کہ چنان کشتہ را کشتہ کس انتھائے

رباعی

بر گرون خود ز عشق طوتمے دارو
ایں بارہ کسے خورد کہ دوستمے دارو

من بندہ آن کسم کہ شوتمے دارو
تو لذت عشق و عاشقی کسے دانی

انتخاب قصائد عرفی

(حجر)

ای سماع و درو باز ارجان انداخته
نور حیرت در شب اندیشه اوصاف تو
از کمان ناجسته در چشم تیر کرده جا
ای طبع باغ کون از بهر ربان حر و ش
سرعت اندیشه را افکنده در دامن تیر
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
میرغ طبع اندر هوای محبت شکوفال
سایه پرورد محنت در آفتاب ستیز
طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام
ای دولت رار وای داده در باز عشق
هر کجا تاثیر غم را داده اذن عسوم
دین تجالت چو بر دل نیم که دل در میان
فیض را نازم که هر کس را بر است مانده آ
صید دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل
کرده از عرفان لباس عجز را در دامن راز
طعمه کن خوان عشق افکنده ام و کلام
شرح گوید منع لب کن عشق گوید طعمه زن
دولت و صلت که در یابد که با آن محرم
خیر حسن تر از نازم که در بزم وصال

گوهر سر سود و جیب نیای انداخته
بس پایون رخ محفل از آشیان انداخته
معرفت که تیر حکم برستان انداخته
طرح رنگ تمیزی از فصل خزان انداخته
مادت خیازه در جیب کمان انداخته
از نسیم عشوه فرشتش ارغوان انداخته
حقوق تبارین رحمت را بران انداخته
نرش استبرق بزیربایان انداخته
آن بهان تا سایه برین آفتاب انداخته
عزت و شان از این عز و شان انداخته
شادی راحت فشان را تا تو انداخته
تو عروسان غمت را مو کشان انداخته
دل بدست آور و جاز را از میان انداخته
در کند طره منبر فشان انداخته
کوتهی در جیب عقل نکته دال انداخته
ریزه آنا حجم اندر دبان انداخته
کای تو هم در راه عشق خویش انداخته
جوهر اول علم بر استخوان انداخته
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب هر فرد میخورد بر زبان در شایسته چون کشایم لب که بر تن کسی من که باشم عقل کل را تا وک اندازد ست ذوق عرفیم کز نعمه توجب	نطق را در معرض عقد السال انداخته منطق را آتش اندر خان مان انداخته مغ او صاف توان ایچ بیان انداخته لذت آوازه در کام جهان انداخته
---	--

در تحت سرور کائنات علی اله علیه وآله سلیم

اقبال کرم میگردار باب هم را از رعیت دنیا الم آشوب نگر دهم قصر بیاست کشد از مندر هست بی برگی من داغ بند پر دل سامان این جوهر ذات از شرف نسبت آبا هر چند که در کشاکش جاه و مناسب از نقش و نگار در دیوار شکسته تا گوهر آدم نسیم باز است امانه بود وصف اضافی مندرات این برق خجابت که چید از گهر من وصف گل ریحان بهوا باز نگرود المنه للک که نیازم به نسب نیست نوبت بمن افتاد بگویند که دوران فی فی غلط این نعمه بود قنبر دم دوران که بود تا کند آرایش من	همت نخورد و بیشتر لاؤ نسیم را زین باد پریشان نکند زلف علم را در چشم وجود اند هم جای عدم را بیمهری من ز روکت روی درم را سوداست با بر ایند را گر چه ست هم را گننام نمودند همه دوده هم را آثار پدیدست صنادید عجم را ز آبا می خود را بشم اصحاب کرم را این فتوی هست بودار باب هم را بح ست ملی گوهر ذات اب او علم را هر چند هوا عطر دهد قوت شم را اینگ بشهادت طلبم لوح و قلم را آرایش از نو بکنه مسند جهم را این نعمه تبتست و گرم تو و نعم را عاج شهنشاه عرب را و عجم را
--	--

آرایش ایوان نبوت که نظم
 روزی که شمرند عدایش و محالات
 آنجا که بگردش آید به تکلم
 آیت خفیه و خفیه سبب بیگند
 آتش بدین علم و علمش چهره یغفر و خست
 آئین بودیم توان حکم که اکس
 انعام تو بر روخته چشم و درین آرز
 زان که گریه و در روشنی دل گریخت
 در کوی تو تبدیل کند هر دم یک چشم
 از بس شرف گوهر تو منشی بخت
 تا حکم نزول تو درین در نوشته است
 اگر چه اول جسم تو در آید
 آن روز که امکان چشم حادثه آید
 تا کون ترا اصل مہات بخوانند
 تا مجمع امکان و وجوب نوشند
 تقدیر بیک ناله نشاند و محل
 تا نام ترا افسر فہرست سخن و ندب
 عرفی شباب این خدمت است یہ صحت
 برتر از آنکه توان بیک آہنگ کردن
 شایسته بدست آر که بیند و بین
 گرم که خود حصر کند بایہ لغزش

خاک در او اوج شرف داد قسم را
 تا یخ تولد نبوشتند عدم را
 ز اسب گرانی بخرد گوش اصم را
 بہیت مرموزند آرایش درم را
 معلوم نشد فائدہ فی کیف و نہ کم را
 تغیر و بہ بہیت تو طعم لغت را
 احسان تو بنگاشد ہر قطرہ یخ را
 روشنگری آئینہ انصاف تو غم را
 اجزای وجود خود و اجزای قدم را
 آن روز کہ بگذشتی اقلیم قدم را
 صدرہ بعثت باز ترا شدت علم را
 تن در نہ و بد قامت تقسیم تو غم را
 در سایہ انصاف تو یغفر است حکم را
 نشیند قضا ترجمہ لفظ آہسم را
 مورد تغیر، نشد اطلاق اعم را
 سلمای حدوث و لیلای قدم را
 شیرازہ مجموعہ نہ بتند گرم را
 آہستہ کہ رہ بروم تیغیت قدم را
 لغت شدہ کوئین و بیج کی چشم را
 شائستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را
 آن حوصلہ آخوز کجا نطق در قم را

شاید به عطایه است که از آن کام که دانی
از بارش بغیش بده انعام و بیایند
آسایش جاسایگی حق ز تو خواهند
دائم نه رسد دوزخ بخورشید و لیکن
هر چند طبعی بود این مس تو بغضای
من هم بخالات لب خجلت نکشیم
برگاه که در درج باخزم تو بختاسی
تخیل ثواب و شرف نسبت نداشت
تا هیچ تو آمد ز مشیت به نوشتن
دانش نکشاید بسزا عتده لغت
درج ز تو اخلاص کنم گدیه ز از علم

نومیدم عینی محروم دوشم را
باز به عیب از عیب انتخاب شکم را
اوسیمه دوزخ نکشد باغ ارم را
شوق طیران میکشد ادب باب هم را
تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
ای آبجیات از لب تو خضر نعم را
کز بوی از انم من حیران شده ذم را
و چگونه خجل ساخت بر جان عجم را
بالا نگریستن بشد از یاد مسلم را
ز تپاست که اندیشه بگون کرد علم را
از بنگه چون آورم آهوی حرم را

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم در و اینج شهر و دیار
گفتم بیاورید تا بروت و جامه نیلی کن
مرانده طناز دست بسته و تیغ
زمانه مرد و مصاف است و شن شادلی
ز بخیق ظلم سنگ فتنه میبارد
عجب که نشکتم این کارگاه مینائی
چنین که تال زوال جوشد و نفس زخم
اگر کشم جسم کشد و اگر عزم بجز

نیافتم که فرو شدند بخت و در بازار
که مد ز کار طبیب است و عافیت بیمار
زنده بفرقم و گوید که بان سر بخار
کنم بچشمن تدبیر و هم دفع مضار
من ابلیس که بزم و دلا بگینه حصا
که شیشه خالی و من در لجا جرم زخار
عجب مادر گر آتش بر آورم جو چار
نه آفرین ز لبم بشوند و نه ز بهار

دلم ز درد گر انما یه چوں جگر ز فغان
 دل خراب مرا مطلقیت آیت یاس
 دلم چو رنگ ز لیا شکسته در خلوت
 ز سلک مدت عمرم که روزها زدوید
 گل حیات من از بسکه هست پشمرده
 ز دوستان منافق چنان رسیده دلم
 بر دوزخ مصورت و بیای باشم گشت
 عجز و خجتم اگر زلفت شان بسیاراید
 که ام فتنه بشب سر نهاده بر بالین
 جراحتم چو بخار و بعزم خاریدن
 و گر طبیب وید ناگوار دار و دمس
 و گر زبوت خار دمس کنم ششی بالمش
 بعید موری اگر نادکی بزه بندم
 یقین شناس که منصور از ان انا الحق
 شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
 سری چنانکه نیاری شنید میامان
 بید و گفت بهالم مباد چو تو گس
 سری چنین بهر اسب و بید میامان
 مرض بین و سبب جوئی و خود معاینه
 بگریختش آری طریق عقل نیست
 کسی چگونه بمان در آور و آسز

و ما غم از گل خالی چو خاطر م ز غبار
 چو زود رفتن جان پیش نیم گشته شکار
 غم چو صفت یوسف و دیده در بانا
 که فصل شیب و شبام گذشت و شب
 اجل نیز نذر از تنگ بر سر ستار
 که پیش روی زالماس میکنم دیوار
 که آستین نم اشکم بچینه از حصار
 سفیدگر در لغین شامان ستار
 که صبحم نشد از خواب روشن میدار
 پلنگ ناخن گردوزانه نخد سوار
 کند بشیره دندان مار نو شکو ابر
 بعضی ناله و دیده ام خلا ند خار
 دلم مار کند در گردنم سو خار
 که وارید زمانه ز دستگیری دار
 که اوقاد خرد را برین خرابه گزار
 غمی چنانکه مباد انصیب دیگر بار
 جهان بخوشی آرای بد خویشین بزار
 دل چنین بهر صاف شراب در دهمار
 طبیب کیست فلان و اگر شود بیمار
 ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
 که چون در آید داشت کوفت بر دیوار

بنزد گشت سرسبکیت گم دارد
 رست نمایم و بر خوشتن بنم نیست
 بستی کن از همه اندیشه خطا و شبه
 چه مرقه آنکه بود در شکنجه تا بفلاک
 بجزیرتم که چه صنعت بکار برو که کرد
 که گرفتار بلبندی بر افکنند سایه
 کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون
 زهی صفائی عمارت که در تماشایش
 زسقف گنبدش امسال بازمی آید
 چه قد صبح شناسد ساکنان درش
 گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی
 زوره های پریشان شعاع نورشان
 عیار فرش حمیش بتاج عرش نشست
 گلیست در چمن صنع شکل قسبه او
 بسی نماد که خدام او در آمد و شد
 ز آستانه او طعنه های نشنوده
 بگناه جوش زیارت در آستانه او
 فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
 براغ لاله توان دید یا سمن و روی
 و ریچه اش به دنیا دیده همیل بمن
 چون جوج بیفته خورشید پر در و پیشکم

و گرنه بادی این ره تو بوده هموار
 که نقد بای مرا جز تو نیست کس معیار
 بنجاک مرقه کل الجواهر البصار
 هو که منظر او از ترا کم نظار
 بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
 محیط کون جهان گردد آسان کرد آ
 چو بوی جامه یوسف بر وز وید بخمار
 بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
 هر آن صدا که کسی داده در جنبش تار
 که در حوالی او شام را بنوده گزار
 که در میان فانوس شد گیس طیار
 نجوم بی مدد آسمان در دستار
 اگر جنبش مبری بلند گشت بخمار
 که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
 کنند کنگره عرش باز بین هموار
 بنایه پایه خود عرش میکند اظهار
 نه آسمان به کفش گم کند دستار
 اگر عمارت افتد ز تارک ز قوار چه
 چو بستد زرش بهر سایه دیوار
 نشینش بهو اکجبه نسیم بهار
 گراشیانه کند شپشش پر دیوار

رموز غیب مصور شود و در دهر دم
 از ان زمان که قداش نظر بشود
 ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
 خرد نشین بدوزانو و چین برابر و ن
 اگر صواب نگویم گوی و شرم کن
 مابوق چنین بینی از چنان مرده
 نهال روح قدس میدهی نه پر گس
 ازین معال خود منعش بپاش که تو
 بکاوش مرده از گور تا بخت بروم
 سینه با چه تو قاهر دلیل دانش نیست
 ترجمی کین آخر که عاجزم عاجز
 سخن چرا بود در دناک و خون آلود
 مرا که دست بگیرد که زیر دست تو ام
 چه سر زده شدم از درد دل که شرم باد
 همان که شوق طوافش را بطوفان داد
 شه سریر ولایت عسلی عالی قدر
 لغت ندیش خود در صحاح همت او
 مثال آینه اندیشه رنگ بردارد
 برنگ دانه در حصر جود او هر دم
 فلک بجز هر کل گفت روز میلادش
 و خلق اوست که قتل مفت با گیش

چو خاطر یک بود در تصور اسرار
 شد آفتاب پرست آفتاب حباب
 گر از هزار جفایت کنم بیخلف بار
 بدان صفت که دنا پیشگان دعوی دار
 که آبروی و اینست شرم و کوش کار
 مرادست تپی بینی از چال بازار
 نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
 بود پرده ای از پائی من بری رفتار
 اگر بنده با کم کنی و گریه تبار
 زبان گردیدم و کردم ز گفته استعمار
 نگاه کن که چون بیجا کنم از گفتار
 که طالب از نه دل میکند بپیش گذار
 مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار
 نه کیستی که شوی دستگیر کار گزار
 بدینم جذب کشاید زور طعم بکنار
 محیط عالم دانش جهان علم و وقار
 بمعنی لغت اندک آورد و بسیار
 گر آور و بدل دشمنش بنهو گزار
 شود ملاقی آغاز انتهای شمار
 هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
 در نسبت دل روح القدس ندارد دعا

ز فیض خرد لطفش که کیبیا اثر است
 مجسم شاخ سبکی از حد یقه احسان
 قدح چای طعمش بر آفتاب سوزد
 نشسته شاید خلقتش بخجلی که بود
 چو مهر رایی تو در مسجد شود و طالع
 کمان قصد ترا جذب بود که اگر
 عباد تیکه محله با جهنم تو نیست
 ز بس بعید تو لاغر شد از ریاضت زهد
 عمل طراز فلک در صلاح کون مفاد
 ز خرج از منته یا بد مطابق حرکات
 غبار صحن هراس تو اوج هفت اور
 اگر نه قبر تو یاد آرد آسمان شاید
 شباب صدره طوبی شود بشیب بدل
 ز مردمک نزد نور تا ابد به مشه
 بهر دیار که آمد لوائی عدل تو ظلم
 بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم
 هنوز نا صیه آفتاب در عرق سست
 ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
 چه تراوش جویدی و کاوش افتد
 محیط برکت جو تو کرد موج خدا
 غبار خشم تو آرایش کلاه خزان -

بگاه صبحه قهرش که هست صورت آثار
 بهشت نیست خسی در شکنجه و عقار
 که نور از و متعدی نکرد آینه وار
 در یخه حرمتش نامت آهوتا مار
 شود ز فرط تبوع گلوئی صبح و کنار
 ز مش بگوش رسائی رسیده بشکار
 بود ز سیئه محتاج تر به استغفار
 گرفت پیلو نا امید شکل موسیقار
 اگر نه بخلاف مصالح تو سمدار
 نه دخل حادثه بیند موافق آثار
 شکنج زلف سحای تو موج دریا بار
 که خط منطقه اش بر میان شود ز نار
 چو منع نشو کنی از جبار می اشجار
 چو بتکلی حوکت در مفاصل انظار
 دهد در از می دست ستم پیای فرار
 بنابر نعمت حسن تو روزه بودیدار
 از ان فروغ که بروی فتانندی رخسار
 بهر جهت که رود بهت شو کرد دیوار
 همه نوازش ناموسی و گذارش عار
 سپهر بر سر براه تو کرد اوج نثار
 شمار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کو تیر پا در گلم ز عسمر چه سود
 چو خیمه دور زه و نامم آسمان گوی
 بگلشن آمده از روضه ماند دام محروم
 ز شوق کو تیر هر جا شود ملاک مرا
 نه دین بجای نه ایمان سبک خویشم خوان
 ز دعه ها که بخود کرده ام کی اینست
 تبار که تیر دارم هزار جان و هنوز
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر
 مرا چه دید و بود البقی چه اندیشم
 چگونه پائی کم آرم ز آسمان آخر
 بدان خدا ای که در شهر بند امکان نیست
 بجز مدید محیط عطای او که کشد
 بکنه او که تعجب نشد گر انسیایه
 بگلک او که نوشت و لبها که نبولید
 بجاذبیکه ز داروی حکمتش گردد
 بلطف او که ز فیضش نوزد نیست جیست
 بخشم او که هر شلم اوست شله نشان
 بهشق او که به سلوی جان نشاند در
 بسایه علم مصطفی در آن عرصه
 بجاه او که بر پیش قدم کشاده نظر
 بآیین سریش که هست گنج افشان

هزار جان گرامی و یک قدم رقتار
 بعد طاب فرو بسته است و نه سوار
 که روی سبز سیه با و دیای جزو نگار
 بجای سبز قدم برود ز خاک مزار
 مگر ز شرم تو بکشایم ای بیان زار
 که در طواف تو خایم گر لیکن بیار
 متاع من همه دست تپی است همچو چنار
 بسبیل زند خط مرغ آتشخوار
 که این کرنگ حرولت آن کبر و عار
 که بر در تو بود دانش بسر رفتار
 شاع معرفش نیم زده در بازار
 به نیم دهم و دو عالم گشت ماه بکار
 ازین که کرد ز در کش بنی بهجز اقرار
 بر روی صفحه دو عالم سطور لیل و نهار
 شکسته رنگ و خزان شکسته روی بهار
 بجود او که ز دلکشش نکست جیست سوار
 بکنه او که هر شلم اوست آینه دار
 بهشق او که بیازوی دل فرستگار
 که آفتاب شود هم علامت و تار
 بشبه او بگردش عدم کشیده حصار
 بآستان حریش که هست ناصیه زار

بنمیت تو که انده را کند معزول
 بملک یازده عقدی که لیا آورده لولوار
 بطارانی سیخ بے اثر نقد
 بعبوه که زلیخا برید از و کف دست
 بیرق سکنان که بود حق آباد
 بآن متاع که هر فردش کنعانی
 بآن دروغ که فریاد از و شهادت
 بی نافه که به لیلی خیال همچون بد
 بدقیقه که بر اطراف صورت شیرین
 بنوش نوش ندیم صبحی سستان
 بغم فردشی آسودگان شکوه طراز
 برنج بازو پر نفع کاسیان ضعیف
 بخشی که کند جذب طعمه از کف مور
 بگوشت گیری عتقا که جو بر مغال
 بیوشمندی انبایه خفت بخل حیات
 بعقد گوشت اوتار شاعران حسیص
 بدست دست من که کنار گوشت گرفت
 بطمع گشته چشم محبت اندیشم
 بشاک چپه که با و بر دنت عابد از دست
 بنار حق که بند و نقاب در خلوت
 بیکه گیری ناموس و دشمنائی طبع

بحد حجت تو که انده ایشه را کند بسیار
 بلی ست ابر مطیر و پهل دریا بار
 بلن ترانی هم ذوق مشوه دیدار
 بقتنه که میسها گزید از و سدرار
 بجمله گاه زلیخا که بود به یوسف زار
 بمصر برد و بلال ب زحسن شد بازار
 بآن ترانه که منصور را کشید بهار
 بآن کرشمه که لیلی بران نمودن شار
 همه کرشمه تراشیده در بخت بر کهسار
 بکا و کا و کلید طبیعت هشیار
 بتازه دوتی پشمر دکان شکر گزار
 بجین ابر دبی وجه خواجگان کبار
 بشهوتیکه زند قال بود به لب نار
 بندید صورت او جز به صفحه پندار
 که دیده باز نکرد از کشاکش فشار
 که بی برات صله سینه ایت بر آزار
 زنگ آنگه بد ریوزه آشناست کنار
 که جز به نعمت چو دو فلکند ناچار
 بتار سجد که صوفی اند و دست در زار
 بر از عشق که آید برهنه در بازار
 بلب گزیدن افسوس خویشین نیزار

بر مے که بودیم طویدر عفت
 بگرم چشمی من در نظاره محسنی
 بسبلی که بگلزار حسن میروید
 بناؤ که ز آهوی صنع می افت
 بشور قری دستا ندر مے یک نغمه
 بغد لب چمن که ز نواسے گوناگون
 بدود گلخن امید دود و نگاه هوس
 بافتاب مراد و در بحسب طالع
 به نیم قطره شرابے که باز میاند
 بجان کسیکه ز اید بنام بدل ورم
 باستان کلیم و در بحسب مشرق
 بعرضه داون شوق آب شنیراس
 باضباط مکان و با میانه جهت
 بعزت سکات و بکوشش حرکات
 به توبه و پریشانی دل تائب
 بعیش ناله چنگ بر دهنه ناله من
 بخونے فتانی شبنم بخود فروشی گل
 بیکه تازی وحدت بعرضه توحید
 بدعوت لب عابد که دودخت دلیر مراد
 ببرنگه حق امروز و غنچه گشتن دے
 بشوّه دانی شهر و دشت خونی ده

بخر میک بودیم قبیلہ اسرار
 بشریگی من در افاده اشعار
 به انبیا گلشن به گوشه گلزار
 بهر کجا نمکین تر بود ز چسبده بار
 که در سن نکتہ توحید میکند تبحر
 لباس بر قلبون و دخت بر قد گلزار
 که باد ماغ من هر دو راست قرب حار
 که نیست بر بگش بازمانه اما کار
 پس از پیا که کشیدن باغ از لب
 بشان نصب که دوز بدوش غزل
 باستان کریم و پذیره اوران
 بدستاری توفیق و رنگ داون کاد
 باختلاط میان و با حتر از کنار
 بعزت خنات و بکوشش ادکار
 بهستی و پریشانی سر و دستار
 به فیض سرمد کی بخود کوچه یار
 به نیزه باذی سوکن بدنه ساد غل
 بصوت تازی کثرت بعرض آثار
 باقش دل عاشق که سوخت لوح مزار
 بتوشه چمن اسال و نامه بر دلی پا
 بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بهیچ و تاقم پوش و بشام اکسوف بن
 بهوشندی عدل و سیاه مستی ظلم
 بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده
 به بخل و عده تراش و قناعت عیاش
 بناگویی نزع دنیا گزیری مرگ
 بنزل معرکه گیر و فداق تو بر تو
 با بروی قناعت بذلت خواهش
 به تنگنای گریبان بدوست دامن
 به داغ پهلوی بیمار تمنع حرکت
 بجای اینهمه سوگند های صدق آمیز
 که اگر شور و کوی تو جمله نشتر خیز
 بهی ز شوق سر اسیر به طعنه کنم که قدم
 یاب مهر تو ششم گناه نامده خویش
 گدای کوچمه مهرت بر روزگار گناه
 و گرد لای تو ایس باشد و در رق
 شبامت تو کند آفتاب و ریوزه
 بر آن عروس سخن کن دیار موج تو نیست
 که در این جو تو دست و دست سلم
 چون کرم پیل بخود ورتند مداح تو به
 میله که تراشیده خامه طبعم به
 کجاست مانی صورت بخار تا بهیست

به داغ آب فشان و جنگ آتشبار
 تبر زبانی تیغ و بسرگرانی دار
 به بخل به اثر و عقل جبریل آثار
 بهدق تنگ معاش و خوشامد جور
 به بیداری عمر و به بیوفائی یار
 به سیر کم سخن و شوق آتشین گشتار
 به کامرانی فرصت بدولت دیدار
 به آکاسی کفش و به سخت دستار
 به روز انو جو یاسه منقطع رفتار
 که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
 کنم مهر و یک دیده طعنه نشانه از
 به کام نشسته بنم گریستم از سر خار
 چه غم که کاتب اعمال دارد احتضار
 گرفت بلیج ز سلطان ملک استغفار
 کند زور طالعش بیک نفس یکبار
 که آورد بعینم بدین وسیله گزار
 بشود اگر کشم در نیادرم بخار
 که گنجش از بن ناخن دیدن ز گسار
 بگاه طاعت ایزد چو در آتش بیکار
 ز آفتاب شد لوح سوده ام بخار
 بخار خانه از رنگ و صورت جاندار

<p>بچار سوی چمن رفت راجی دارم کلام من که متلع ولایت سخن است نه انجم است فلک را که هست سخن از ان بعالم سفلی در آنم که مرا به زجبل جائزه یابم اگر چه با گریه بکام دنیوم چون زبان نیکو گردد چو این قصیده در افواه عام افرا</p>	<p>نه همچو ماه زرا اندوده آفتاب عیار بروی دست صبا میرود سلیمان آرز و مانند ام کب و دانش نگفته بر رخسار غریب دورت نهادست آشنایان بعلم تاج و هم چون شوم بیخ نگار عدیت جائزه در حشر میکنم انظار خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار</p>
---	---

در موعظت اخوان و مختصر خود

<p>رفتم ای غم زور عمر و دشتا بان رفتم شاب ای غم دنیا که بگردم نرسی ایها الناس بگوید مبارکب و م الودع ازین درد کشی بهوشی ویت تا حد دشت محبت که قیامتگاه است در دهر دوش و بلا بر اثر غم در پیش هوس گریه شستم غم داد به دست آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم مگر حکومت همه عدالت کش گیر که من به همه رامانی حسرت دنیا دیدم کس عیان گیر نشد ورنه من از بیت حرم خضر اگر نیست قدم میزان و میکش که من</p>	<p>بان شباب اطلبی هست زمین بان رفتم بکن از دوز و داعم که شتابان رفتم سر صحنه ازین متن در حرم جان رفتم کاینک از خویش بیوی می در میان رفتم پیش روی غم دل مرده به صنان رفتم تا براحت که نسلم به عیان رفتم رگ ابری بکشودم که بطوقان رفتم نه در جور زدم به بر احسان رفتم با دپیو دم و دهر دوش سلیمان رفتم چون با تمام که گبر و مسلمان رفتم تا در بیکه در سایه ابرسان رفتم رفتم آخر بحرم از رو خدا لان رفتم</p>
--	--

<p>پای کوبان بجرم رفتم و عیبم کردند من کجا کشکش رود مقبولم ز انجیب آفتاب آمد و در زیر بر بالین شوره صحنه ششم از این نسخه اخلاص است که در سهرکجا فرود آمده و نوی بشنودم منم آن سیر ز جان گشته که یا تن کفن سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش</p>	<p>به رویر منان ناصیب کوبان رفتم نیک رفتم که نه کامر نه مسلمان رفتم چون بخواب عدم از حسرت جان رفتم شعب خون سپاه غم الوان رفتم جسم از دور و گران نوشته در قضا رفتم به رنانه جلا و غر اخوان رفتم که بدر یوزده آن بر در صدگان رفتم</p>
---	---

مطلع دوم

<p>از دور دوست چگونه بچه عنوان رفتم چون بدیدم از دورم سر کردی که چه تنگ رفتم از کوی قلوب تشنه بنگاون رشک دل و دیس خود بهوش زبان بازم ده آدم نغمه کثا از لب آید و زیاس آدم صبحم و شام بر رفتم بشنود آدم صبح چه بلبل بچین در روز روز دوستان زهر بگریه که رفتم تا کام رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست مزن آن قطره که صد سینه دبل کردم منم آن یوسف بدر و زه که تار مهر منم آن غنچه پشمرده که از باد خوان</p>	<p>همه شوق آمده بودم همه حیران رفتم آدم مست و سر اسیده و حیران رفتم نیک رفتم که نه اتقان و نه حیران رفتم تا بگویم ز دور دوست بسامان رفتم در رگ و ریشه دل و دخته و دل رفتم که حسان آدم انجا بچه عنوان رفتم شام چون نامی از خاک شبیه رفتم و شمان نوش بجنید که گریان رفتم که جگر سوز ترا از اشک میان رفتم تا ز نوک مرده غلطیده بدلمان رفتم تا برون آدم از چاه بنزدان رفتم خنده و لب گره بر بگریان رفتم</p>
---	---

در پیشانی صبح طربم نیکسب چه سود
 رفتم آهسته و آهسته دل میدادند
 مردم از گریه و دگر دم ز بیم نه کشودند
 در پیشانی دل سرفتم و سپید طلاج
 از دهر آن روز چه قیمت بگفتست
 آنکه آن بیکل روحانی اندیشه غدا
 شمع آن دیوه از زنده بستان کمال
 شمع آن شیرین صید که آموگرم
 گوشتی تیغ ابل بودم ایک
 بودم از قدر تیغ زبردین و سله
 بودم از من بلی شیشه سله سپید
 چون صبا خست گشت منم بودم
 رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ
 ذوق عریانی تحریر ندانم حیف
 آفرینا با که تو آنگشت که در کتب
 شعر و زبیم و از معرفت آندام
 شب یلدرای جیسم لبهر گوید حیف
 زان شکستم که بر نال دل نوشیدم
 ماتم ابل دل آن بود که عشق میان
 میداد طالع آن بود که با شیوایان
 راه مجنونی و فریادیم آمد و پیش

که ز غم تیر و ترا ز شام غریبان رفتم
 که دل آشوب ترا زلف سرو رفتم
 ستم آن خورج که هم بر سر طوقان رفتم
 هم بدید زنده و دهرانی پریشان رفتم
 که بجا بدید زنده و دهرانی پریشان رفتم
 که در آب زدم بر اثران رفتم
 که بدست و دهن ذائقه از ران رفتم
 که چو مو شان بشکارت ابلان رفتم
 رویه بعزتی جنس افرادان رفتم
 گوی گفتم بر سه سبلی جوگان رفتم
 پای کوبان یکجا بر سر آن رفتم
 چو تماشای حکایت بنیان رفتم
 بسکوه بقصد تالان رفتم
 کز بی سند و استبرق رضوان رفتم
 دانش آموزان و بودم و داندان رفتم
 جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
 که در افسانه سپیده پیاپان رفتم
 در شب شکن زلف پریشان رفتم
 با دلف و جنگ بگلست گلستان رفتم
 تنیت گوشت خاک شمع ان رفتم
 رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

<p>که غم در تو پادشاه بخوان مست قدم ساخت در خار و خیلان به نضایت روی از به بهان که نه از تارک او تا سم بخوان فوج بر فوج شکستم چو میدان بختا و گریه بختا تا خان آفتابی کیف اینک بشناسم چون صبا بر ورق سبیل فریاد کنم کس نگوید که بدریوزه عثمان بزی طعن که تباراج صفایان هر قدم بر سر حدیثم چو آن نه بری طعن که نعرش سخن آساکر چون ایام که ناطم شردان باشنای تو و نغمه حواریان یست راهی که تو آنکشت پیاپی آن نیز زد که بگیم بچه خوان</p>	<p>تا زن پیشه زانم برگ و ریشه سنگ آشیان زغن زانم پندیم بر سر آینه رفتم و رفتم که ششم در عروقی تیغ دی گشت که در معرکه جنگش تافت آهین چو تیغش با جل گشت که من رخ دی گوید از جنگ و صلح که من طالعش صبح ولادت در دنیا زد گشت هرگز اندیشه خلق دیم از جای ر بود این جواهر ز تبار کرمش بر چیدم دارم این قافله را سر ز خاک در تو لیکه عیسی نضان بوسه بر ابرو دادند بال اندیشه ز پر دوز شکستم صد بار السلام ای ملک انظم برون دوز خاک ذو را و دوش بدوش افتادند ره عمر راه بید شمای تو سپردم دین راه ره نغمه حواریان تو رفتم لیکن</p>
--	--

در مدح شاهزاده سلیم

<p>گر آینه ننگ نهاد و شایه بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم که دست را بسامع آستین و بدیم</p>	<p>صبح عید که در بکیه گاه ناز و نغمه نشاط طبع بدید که گشت نمود و نغمه بساط مجلس هر چنان نشاط آورد</p>
--	---

بر از معانته نازگان بلس شجاع
 نوازی مرثیه صومر و شاد دیا نه عیس
 بخوان مایه شده دست کشته مطلق
 بچشم و هم ز غیض شکفته روی دهر
 چنان که چنین خوش من خوشتر بخوان
 که ناگهان زودم در رسید مرده پی
 چه گفت گفت که ای مخزن جوهر قضا
 بیا که از گهرت یاد می کند دریا
 زلال چشمه امید نهاد اکبر شاه
 ازین پیام دلم شد شکفته و شاد آب
 پرو تا دم و گشتم چنان شتاب زده
 چو روزگار رسیدم بدریگه که کند
 رسیدن من اقبال آن همایون قال
 اگر آب نکشیدی عنان من تدرش
 مرا چو دوش بدوش او ببرد استاد
 رموز کوشش و تسلیم را ادا کردم
 چه گویت که بکام پدایه لذت داد
 نه گفت من بشوم هر آنچه گشتم
 لبش چو نوبت خویش از نگاه بازگفت
 بنده محنت که در عذر این گناه بزرگ
 ایست که رفتی ازین آستان نوشته بیا

لب از مصافحه شادمان پیوسته کریم
 کشاد از اشرا بنما طایفه شش صمیم
 بکام به مؤثر عداوت فرو و طبع لب
 بنود چهره امید داشت صورت بیم
 نشسته ناخرا اندر قلم و نعلیم
 چنانکه از چمن طالعیم بفرشیم
 چه گفت گفت که ای طلب بهشت نفیس
 بیا که نشسته بت را طلب کنم نشین
 طراز دولت جاوید شاد باده سلیم
 چنانکه بلخ ز شبنم چنان که گل ز شبنم
 کردست ابل کرم در شکار گهر و سیم
 زمانه طوفان حریفش بریده تقطیم
 چنان نهاد مطابق دران محبت حرم
 پیوسته گاه می کرد بر لبسم تقدیم
 ابلعت خاص بدل کرد الفت عظیم
 به آب مریوم و انا و بنده سنج ندیم
 گزیده نوز کور نش نه چشم تسلیم
 که در زبان بگش کرد بر زبان تقسیم
 خدا و ما مع در موج کوش و شبنم
 که رفته تمام تو بیه حکم به هفت اقلیم
 گزیده نخبه اندر او بای طبع سلیم

ازین سخن سرزدنما سرچشمه سارارشا
چو بازگشتم از آن آستان خراب و دی
بگری و درد و بهر باخته و بهر گریه
ز جانتم که گدای قصبه و بهر گریه
نور و نور و بهر گریه و بهر گریه
ز لطف و بهر گریه و بهر گریه
زینت بهر گریه و بهر گریه
بسمه است او که با طالع و بهر گریه
شبهه و بهر گریه و بهر گریه
اگر عیادت مرضی کن عدالت و بهر گریه
بر روی از من گراستین برافشانند
ز بهی و بهر گریه و بهر گریه
همه مراد چو امید و بهر گریه
حسود از دین تو و بهر گریه
ز فیض طلع تو شاید که بی سیر عشق
ز مانده با همه فرزندان چو زبا نیست
ز چرخ و کان کست آن نقاش و بهر گریه
ز غم و بهر گریه و بهر گریه
همای قند و قوا و بهر گریه
بیا خلق تو عطری نشاند بر آفاق
خدا ایگانه گویم به مرغ خویش و بهر گریه

[illegible]

<p>و زاده دل و طبع اگر شود آنگاه شال طبع بن و صحر طبعی که جزاوت خوش معرفی ازین نژاد وقت و ما همیشه تا که نه گردد و حال فرزند عروس در سر لایق ای ذره تا خوش</p>	<p>بہل خویش نہ ناز و ز شرم و ریشم زال مار معین ست و در دمار حمیم برآر دست بدر گاہ کردگار کریم جیلہ کہ شود با پدر بحبلہ مقیم حلال اگر شدہ بادشاہ زادہ سلیم</p>
--	---

مختصر

اقتصاد کلیہ جامعہ عثمانیہ کی محبت اور حیدر آباد ایجوکیشنل کانفرنس کے چوتھے سالانہ اجلاس کی
قربت نے کچھ ایسا عظیم الفرصت کر کہا کہ خاطر خواہ تصحیح کا موقع ملانہ حل و تحقیق کا جلد ایک
میں بنظر بہت طلبہ پہلا ادیش پیش ہے۔ آئندہ انشاء اللہ اس سہ تیرا وہ وقت
ملے گا تو مطالب و معافی کا بھی اضافہ ممکن ہے۔ میں اپنے عزیز دوستوں سے معذرت
خواستہ جنہوں نے مجھے اس مجموعہ کی تصحیح کیلئے فرمائش کی تھی فقط

سید ذوالرحمن کی بھائی